

خانه  
رای



تاریخ اسلام ۷۴۷۱۴

تاریخ اسلام ۷۴۹۱۵

۷



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب: *جهد الصادق*

مؤلف

بازدید شد

مترجم

۱۳۸۵

شماره قفسه

۱۴۳۰۹

۸۹۸۰۳

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی

۱۴۳۰۹

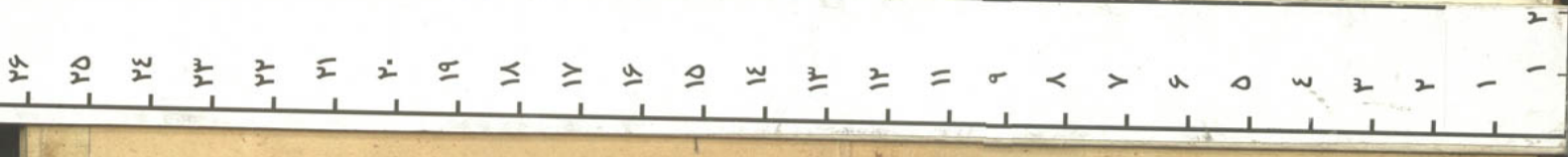
تاریخ ارسال ۷۶۷۱۴  
تاریخ ثبت ۷۶۹۱۵

۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت کتاب ۳۳۰۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب: <u>حیدر الحارثی</u>		
مؤلف:		شماره ثبت کتاب
مترجم:		۸۹۸۰۴
شماره قفسه: <u>۱۴۳۰۹</u>		

۱۳۲



کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
خطی  
۱۴۳۰۹



تاریخ ارسال ۷۶۷۱۴

تاریخ ثبت ۷۶۹۱۵

۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۳۰۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب	جهد الحارثین	شماره ثبت کتاب
مؤلف		۸۹۸۰۲
مترجم		
شماره قفسه	۱۴۳۰۹	

بازدید شد  
۱۳۸۵

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
خطی  
۱۴۲۰۹



خداوند عظیم  
۸۹۱۰۴  
۱۴۳۹



که به هیچ زینم الهیات تو از روی است ریافت زینت با روی است  
از سر کیم که نوازدهم چون از قریب است که اکامم بد آنکه بعد از دوست و در  
بایدن حفاست خود شست زینت زینت به پیش جریه از معرفت کرد  
و عادت در نه و حکمت بخوبی و عفت جلیبی که نفس بت است خلق ناز  
حسرت جزین است عانی زد یک بعد در پیش ریکا در کلبی است  
در کوفت تحت جواب داد چنان غای که باشی چنان پیش که غای آن غای که  
این و کز نه بنویسد چنانکه دانم دست دای عبدالمصنم بسته به که نام  
اگر عفت غای انقطاع در کز لغت خواهر پیش مع این به صرع در  
حسرت حال که چینه و آنجا بر آن ریخته نه کف در آرزو کردی ریش با آرزو  
دردی کار عفت در دو نه عفت سکه زور است از هم را از آن که  
پدرش آرزو است آرزو از آن چه که از هم پیش هر دست عشق مردم خواند  
عشق مردم جوار است عشق نه نام دارد و نه نیک عانی که پیش آرزو زینت و با  
رفت چارینه فرود آمدن در پیش ای دم او عفت دان که کلبی ما به  
در نه سب در هر علاج است دوست به راه که میند که عشق است نصت  
در سر آرزو است زیرا که دوست به مایه است آنچه هر کف است هم آرزو است











قوت پریش چه بربشد  
 بارو که رایت افروید  
 زال روزی تم زمان کین  
 ملک کرمش زور پشان  
 مرت آن کس هیتل قتل  
 مفتوحه تخمه عدل هولو  
 بست لهر بند و رز بند  
 زدم دلمت زمان نشن  
 عزت دست رازده گردون  
 پس بهر تیر کلند  
 ایکنه علم گشت باز دوشفت  
 مرت پیش صه زار پهم جهان  
 چلی ز جهان رخصت بیس پهم نهاد  
 مردی زستم زده هشت خوان  
 داد خلاش چه ز نام او مردن

حورث عالم کندش منباز  
 پهم بندله چه کشتش شب  
 هب دوزده رنن چه کرگش گشاد  
 رتم زار پهم بس بوای کشتار  
 حکمت دیکت زار پهم گرفت  
 زمان دور پهم بدت زار  
 رخصت ایران چه کین سر جرد  
 مادش ایکنه صه باز دوشفت  
 و خمر زار ایران سه سه نمراد  
 دیکت کین پشان شد ایر  
 رابطه ایکنه صه تیره شد  
 کار کین فلک لا جورد  
 ایکنه کا دوده پس بهر لند  
 هم زان کا کوش که کورده  
 کرد ما دوش دوان اهداب

داد و دشر خود چه ناز  
 قصه فلکله بهب هفتاب  
 دوزد آب بی ری هشتاد  
 کرد اطراف سمکمان کنزاد  
 دشر زار شاه سمکمان گرفت  
 داد ایام بهر آب زار  
 کشته شد روزمت پهم حاش  
 لهر دشر زار پهم زار داد  
 رفت ایکنه بطریق سکار  
 کشت هفتک هفتک  
 حن بی دوش چنایر شد  
 برک زان غم این مرغ دوزد  
 مثر سادوش من دوده لند  
 جری دوش عاقلش ربه  
 غم دوه که از آریاب



لذت زدم دایویان  
 بزنی و کوه لوزه سیر و کتار  
 لذتم که کین چه بر بندد  
 خردنقا چشمه اجزاب  
 چشم منزه چه بر تو نش بر  
 چاره بنگار برستم فلان  
 در خجسته رایت اجزاب  
 مرکز انبلان زده عیان  
 رایت لودان چه کوفت  
 برود خولدم نه کنان  
 شیده دایم کوه زوار  
 شد بهریش دگر اجزاب  
 کرد جهان گشت بهر زدم  
 زانده بر او کین جان  
 صبح خود درت کین  
 چو نیت

یاف چه بیست صف لودان  
 کرد به صید که لودان که از  
 بت نشا دیده هر بندد  
 دیدش دگر دوش زغم خود خراب  
 حکم نشا بر دگر پیش سپرد  
 رفت و خدیش زانم نداد  
 لایه که کینه بر لایه ز آب  
 رایت دین چنگ کوه نداد  
 کوه که نه جویش کوفت  
 راه که هشتاد لودان  
 کشید در دوزخ و شایه  
 لنگر ایلیان کین کباب  
 تا که گرفتار شد از دست  
 دهر از نیم هر دو برد  
 داد بهر است باغی

شاه باد داد فر کنس سو  
 هم شکم شاه که کوه سورا  
 رسم خوار بنده سیه شربت  
 دانه او چه بایون رسیده  
 رسم از نو خفته جان کوفت  
 پس به از کینه بمران کشید  
 ای که هفت است کینم پیش ز  
 مرت کاوش لودان خت در  
 حرت این خاک چه خور کرد  
 اوزیا کوش چه دارد کین  
 کوه ز نورش با بران رسد  
 تا بجهان نام بردیش  
 بر فریبند فرود کوفت کسم  
 تا که بودان کند از هفت است  
 منهنم از لنگر اجزاب  
 خاک ز نیت بر نام ریخت

لیک چه بر لبه  
 قصه مدکت لودان  
 اینته از عهد شمشیر  
 غنچه حق کپوران  
 داد کیش حق کوه  
 خاک لودان هفت بایون  
 حرت لودان خاک مراد  
 بود هر صد دانه  
 ملک کینم دهم  
 مراد او بود بمران  
 تا بجهان نام بردیش  
 بر فریبند فرود کوفت کسم  
 تا که بودان کند از هفت است  
 منهنم از لنگر اجزاب  
 خاک ز نیت بر نام ریخت



نسبت له رب آئین سولو  
 بود و واسطه از کعبت و  
 داشت چه کتاب بعد بر  
 در همه اینها بر سر  
 از نو هکلت و مرزوبوم  
 کردیم در همه اینها  
 چشم فقره که شمشیر  
 ریم سینه بود که میزد بر  
 کرد چه کتاب که قلم برود  
 که در تاریخ کتاب زد  
 مقصد از همه که نمودن  
 داشت در هر دو که در کتاب  
 بود هشتاد و شش  
 علقه و کاپن زره است  
 جنگ فلان که کن و اردو  
 عجز و نوازده در همه  
 بود کتابش آن  
 کرده که کتاب کفایت از آن  
 داغ بر هم که در آن  
 کار و نوازده چه مشهور  
 قصه آن که مشهور شد  
 مقصد از همه خبر داشت  
 بر سر کتاب بنام است  
 عزت که کتاب بر زد  
 بر له رب با بلی زده  
 ایست چه له رب از همه آگهی  
 داشت و کتاب کفایت  
 عجز و نوازده در همه خبر داشت  
 عزت که کتاب بر زد  
 بر له رب با بلی زده  
 ایست چه له رب از همه آگهی  
 داشت و کتاب کفایت

همه ز پر عیش را باغ شد  
 معکف را این پنج شد  
 محشر کتاب چه سید لب  
 میانه هفت اشد حلب  
 عهد خوش روزی چه بود  
 کور خوف در هر کجای کار  
 چون زینا چه اجناس  
 که در تاریخ کتاب زد  
 مقصد از همه که نمودن  
 داشت در هر دو که در کتاب  
 بود هشتاد و شش  
 علقه و کاپن زره است  
 جنگ فلان که کن و اردو  
 عجز و نوازده در همه  
 بود کتابش آن  
 کرده که کتاب کفایت از آن  
 داغ بر هم که در آن  
 کار و نوازده چه مشهور  
 قصه آن که مشهور شد  
 مقصد از همه خبر داشت  
 بر سر کتاب بنام است  
 عزت که کتاب بر زد  
 بر له رب با بلی زده  
 ایست چه له رب از همه آگهی  
 داشت و کتاب کفایت



چون علم آید بر مغرب نشانی  
 از پیر او صلح در ادب داشت  
 چون از طلق نماند کند  
 کرد صندق و دیش کند  
 کافران کفر نماند  
 این پیش نام بر از اجابت  
 چون خبری فرزند گشت  
 از پدر و کب بر عار داشت  
 با سپه اندر آن مرز و بوم  
 عزم صغیر کرد بطراف بوم  
 قاید آن پیش در آن کبر و دوار  
 دید از فرزند که بکار  
 کرد همارا خبر از حال او  
 پرده کشیدند از حلق او  
 چون لب خویش با در رساند  
 تاج، دزداد و جیش نشاند  
 کارها تا تکه کلب بکشد  
 بنزد بکر و صمغ روان  
 گرفت چه در ادب در اندیش  
 حیات یک چندی از طبعش  
 دختر الهه چو کاش بود روی  
 یک چو چشمه در پیش داشت  
 نام از نیم در خطه اش  
 داشت و در آن و آن  
 از نی نال و از غم نال  
 بافت چه دلا در هر نال  
 با زلف زلفش بر  
 با زلف زلفش بر

همت آینه جلوی سواد  
 درش بان تاج کزازی نهاد  
 بترف همت و غم لب  
 سیه عقب به بیان کند  
 صف مبارات چه در آتش  
 از دو طرف کینه دوران خوا  
 از صف در راه ملک باش  
 رخفت نند بر او پله هر اس  
 عقده بران پیش بگذراند  
 هم مکافات بر او سر شدند  
 لشکر در راه بر همت گرفت  
 شاه آینه همت عوین گرفت  
 رفت در محرم بر او  
 خیمه در دیر بر او  
 دیده غنچه که شود شنید  
 رفت ز در راه بر او  
 حرم که بر او  
 کوفت که بر او  
 بیج که در او  
 روزی که بر او  
 حضور در خطه  
 کار کردن  
 مرد و مرد  
 چون جهان  
 از ارادت  
 مصروف  
 رای دید



در پختن باد سپاه      حزه ایلان بود پادشاه  
 بکله چینی که کردن خون      روم بازه رخوشت مصوفی  
 مرت این کشکش دیکه هار      بود کین هفتصد و سی و چهار  
 طبع کند چه با لارونه      پادشاه که بر جا زونه  
 اولشان هفتش روم بود      پاره از نیک تصرف نمود  
 بود در لار سپهر است نام      از پس عم شش کید این نام  
 ابطش از کشت بصیر از نجا      محله افتاد با شش مین  
 عده آن سله در در کار      بود در شان ده دو نامرار  
 مرت ایشان نصرت ایف حال      بود حدوشت و در کج پنج  
 قصه شور چه ب کشف      بود در آن عهد پان کشف  
 چون پر کشت ز این مانی      محله افتاد با شش مین  
 اشعه خود از نبر فرغ بود      یک شهر پسرش در گوشت  
 همه نصرت از این کمال      مرت ایشان صد و پناه هم

اولش چون بود از راهانی  
 آخرش خیم شد از راهانی

ازاد

از از عهد خوش آن کرام      مراد عیسی ات عید سلام  
 چاشن چون سوزان گرفت      کبسته بچی ز جودانی گرفت  
 در چه بر کشت ز شفا مانی      سلط افتاد با شش مانی

فتح این دولت دوران پیر  
 بود کمر صیب ن از پیر

کهر اودشت بسن نشن      از دویغ و هفتیم راهانی  
 یک نفعه کهر اودشت نام      با یک در پاول ع لیمیت م  
 با یک مرکز ز کلام مانی      بود میر از بقدر راهانی  
 رفت نمان حدت رود تو      بود با یک بشناخت  
 در نسب واقعه نیک فال      با یک برادر کرد و در او ش اول  
 چون لب جزیش با نمان      دهمش از خوش بکاشش نه  
 کشت چه کیم امر کوشی پیر      که از ایشان بجان از پیر  
 شد چه یک از نهم راهانی      کرد نظر در محرم راهانی  
 او بر از نمان عرضی چه      زین سب از وی کما در کشید  
 چون رضا داد سپهر کشت      در مبعث بر کشت لب



لرد درین بر سر زار و وفا  
 دگر کرد و از دست جهانی  
 و خرد او بر نا گود هر  
 دید که کرده است بر او قصه زار  
 کشت چه سمور هفتش دیز  
 بود رضا حاتم از او شیر  
 آت خود قطع نمود از نهاد  
 کرد میان تا که بشود زاد  
 دید بره انگلیش کرد شیر  
 برغب بر یکی زان دیز  
 بود بعدش رسم دان بلاد  
 مرد در پیش بجهان هفت زار  
 بود ز کرمش طغز بر عدد  
 شوت نهادت بجان از او  
 رسم خرم دقت برش از او شیر  
 کشت چه او گرم بر او شد دیز  
 عامره و مکتب به شمار  
 برت چه کرم از او دکار  
 دست بر حین کلمش را بود  
 برت پیش چه بر حال بود  
 چون عوفی کشت از او کاش  
 باج و کین منصف شاد کاش  
 از بس او بود بر سر نام  
 ایش و کرمش دار او دگام  
 او چه چشمت کش اخلاف شد  
 سحت ز شاد بود ضالکات شد  
 یی بر علی سپهر عرض داد  
 دت و بیلان ایلان کشت

در سر او  
 در سر او  
 در سر او  
 در سر او

رایت ساور از پیش هفتم  
 که در گذشت از ایلان کشت  
 کشتان چشم بملات رسید  
 شانه اعراب فرخ می کشید  
 در همین جده کاسیات  
 کتک با بخت علی لصدوه  
 کشتان بر عیادت کبک  
 عن خوزری این قتل حجت  
 کشت در او قرب کلم بخون  
 تا جوار که ازین مرز و بوم  
 است پیش چه هدک عجم  
 من رفیق کینه او مرگم  
 کشت در هر جا است  
 کینه ازین قتل چه کرمش  
 کشت زانک چه خیم بود  
 جمله اعراب عیش شدند  
 همیشا بود ازین مرز و بوم  
 رسم هر وقت خضر بوم  
 کشت که فارجه او را شاد  
 پس سپهر بوم نسیمت حجت  
 چونکه ایلان ممکن شدند  
 بند ز شاد بود کرمش کند  
 از همه جا حقیق و درود  
 خالیف و مرز و بوم  
 رفت بنده او در آن دار و دیگر  
 فیضش که رضا در کرمش

باز



درد با لرم به فیضت	تا که کند جبر حجاب	بفری چند بر کلمه	کرد اطراف ولایت فراد
تا مشهور بجهت دق	شهر عمارت در پیش لب	معدن ملک چه دینه لیم	بفرشته شد چنان چن
اور جهان رحمت هرگز	بج کینش بر ادرت	داد کجوز ملک چنان تبار	
بار غم چون خون در	ملکت دشت زش پوشد	بجز آنکه برش بهش بار	
شده که در بکوی شاه	است بهش که بر تار اوت	شده برش صفایان	نگر بر دم غمیش
راز برشته ز جهان بسیار	ملکت اشا دگر با شاه	دولت بهرام چه پرورش	ارین بهرام ز فرورش
ارین دوشاه کلمه	ملکت شاه بهرام کور	داد که شروز جصف	است یزید نام نشانی
حق نکت از غنیمت	تاج مدینه بقیق دگر	لذت پس او بود تلاش و یاد	کز عجب از عجب د او شد
بهر دد و بخت بقیق	هر چه نماندین	دعوت مردی چه نمود آشکار	کشت ز کمر ز جهان فرود بار
بشر بسندت در بری بخت	هر که کند شیر برد بخت	چون بر کشت عهودت	ملکت دشت کبری قشاد
بخت بهرام چه در کرد	بود عیسی بر آموزگار	چرخ بزه است در این خاکدان	داد که شمشیر از شمشیر دان
بود کفار کلمه در طوافت		کز قبح دشت فتحش است	در خلا صله با پیش به
قصه شور و لادم از ادرت		فخر زناش صد زن بر توست	عمد خوشش مولد سینه است
مطلب ایوان فسق توین	زوت که آورد ز منبتانی	از زنا باغ آن بخت چه	بود در زری چه بود جسمه
تا به دولت و پادشاهی چنان	ز بجز آنکه چه چشم چسبید	ز آنکه ابراهیم در آن عهود	ارین حال ز شمشیر بود

نوی



مولد خورشید شاه پسر  
 چون بخت او جهان آید  
 بود چه او عالم گردان  
 لکر دم و عجب کردین  
 چاره اینکار نمیزد گوید  
 با سپه تنگ یکن رود نهاد  
 داد چه بهرام برگان گشت  
 یکدیگم پرسش زد سخت  
 دیر زود در آن کار خار  
 آنچه زهر ز نهایت رسید  
 رایت بهرام چون کوی لقب  
 بر پرورد سپاه گشته  
 یافت چه پرورد از دستم  
 یافت ز افلاک چه بر خشم دست  
 کارگر از بیجان همس کس

شد بهین حال خایت کبر  
 ملک دخت بهر خفا  
 خلق در عیت شغف شدند  
 روی نهادند با بران یکن  
 با سه از آن طایفه صحر نمود  
 رایت این جنگ بهرام داد  
 بر روی کج مرغ گشت  
 تا شود اینکار ز پرورد گشت  
 رفت از من بطریق کفار  
 خشم پرورد بر دلت رسید  
 جت ز جو کوزا هر بر کسب  
 آمد در چنین بطن کسب  
 عزت خضر برودت کام  
 فارغ از کام بش هر گشت  
 بست که خنده پرورد پس

عدت از چشم بشمار کرده است  
 بود بکفتم بزوال رحیل  
 وقت برایش این صفت  
 با بر و فیضیند و طراش  
 نوزده اکت هر از شرب بود  
 نوزده از هر چه شد که پسر  
 نامه بخون از زهر بقطب خیم  
 ز دل شیر و شیر گشت  
 شد چه شیریه گاه و سپهر  
 مرد چه در سله نام بر بر  
 زانکه در زلف خضر نمود  
 چون عجب یافت هر  
 کرد چه هر گشتش مرد  
 کز طرف ترک سپاه رسید  
 در آن راه زره افشاق

مطهر به اشپت هزار کرده است  
 بد کندش به ضرر پناه هیل  
 بود در عهد محم  
 بره در اب است  
 کوزه در حرم ایند حرمت گوید  
 کرد با نامه حرمت نظر  
 دعوت حق نشسته ملکش ناز  
 کت هر از دست  
 از شمشیر آمد از ارادت  
 ملک از پله نورانی رسید  
 در دلت اسلام خوی گشته بود  
 بود با هر گشتش  
 خوارت در خرابی  
 شد متحر که چه که به  
 هر دو نوزده به خشم صفق



او چنان دید ازین کریمت  
 رفته امید ز مهر کیمت  
 شد سپهری دولت در پیش  
 ملک منور است با آن خصلت  
 تکبیرت زینانیا  
 چو زلفک ز در پیش  
 از زودت ملک بنگری  
 چو سبقت که در روزگار  
 بسود خانه رحمت  
 آینه صورت ذات زلال  
 چو فلک چه بر زمین  
 ازین ترخید غوا حذر  
 عورت کیمت غرور  
 از خضرت آنکه که گشته راه  
 لیک هر که از آتش شهرت  
 از خلق امر که بر صبح عود  
 تا غنچه تره شب حجاب

نایب در اماند شیر و ریز  
 کرد چو شمشیرت غروب  
 بزه شب بگو جانکوب شد  
 روزی دلت به نیت سپید  
 روزی جان بکینه غم زین  
 ایمان ازین کیمت شد  
 کما رعدت در شوق شد  
 جب معشر دور کار  
 قوم حق را بارت شدند  
 پس زین سر زنده از یاد  
 زین کین خوار زین  
 جنگ طلیحه استین  
 نمودان مشرک و بن طر  
 چون زلف بر بخت ترشاد  
 لیک چه طلیحه بر عیث شامت  
 بیف بنان صاحب شمشیر تر  
 چاک شد از دست رحمت چو رب  
 مرغ چو خیز کلو کیمت شد  
 زینت شهبان عوار سید  
 در قمر غلط کرد راه  
 قوم حقین خلدت شدند  
 شکر از آنی که در راه شد  
 ایست بر کوه خلدت خرد  
 از کیمت با نیت شدند  
 لکری ازین راه در آن خلد  
 داد به علم سیر ری  
 کیمت ز در زین کیمت



چون در خصم توفیق  
 غرضم بود بر صفت  
 از ره تشیح بعضی صفت  
 مالک نوبه بود  
 خانم یاسم چو سید شد  
 هر دو بهوت تماشا شد  
 روزیم مضرتی با براد  
 قوم چه دین که زانند  
 چاره این فتنه کا افتاد  
 مالک از بکار جدا شد  
 یک بطرف سخن از نشد  
 خالده از بگوش براد  
 کت تلاشی ندارد زه  
 داشت زین مالک شریه حال  
 بهت از صفت کرد بود  
 خالده و جوانی حساب

را بطه داشت مالک عمر  
 شکر خاله با بکر کرد  
 از ره بر حساب او بکر داد  
 کت بی خاله چه طبع  
 خالده از دانی که بظن رسید  
 کت آسدم دور کرد  
 لکر اسلام از آن ترحم  
 عاقبت الله مسلمین بود  
 خزوه دیگر که محرم بود  
 مرت یکماه بهر از شد  
 رایت هر چه سخن با  
 این همه رود او چو بی  
 شد از بکر بکماله رستم  
 خالده و بکی بظن در دقان  
 عمره خالده به حساب خاد

شمع خاله شد از پنم رهنم کرد  
 خالده از آن حرف با دیگر کرد  
 از ره در اسلام نخت اد نهاد  
 لایب صفت با براد  
 بر مسلمین شکر کند  
 قرب هزار شکر بود  
 همه کت با براد  
 قاتر ز عمر بقدر داد  
 داشت جلا در در آن  
 رفت در آن طبع صفت  
 از طرف بگردان آن  
 مال صد کت از آن  
 نکت اینک بار عجم  
 عرض سپرداد نسبت عراقی  
 صل شد در دی با بکر نهاد



بود در آن سپهر از عجم  
 و در خاله بستیش بخود  
 کشت مهر و زنت که در سبزه  
 بودم هم بر زمین زینده  
 تا بکم خاره در سبزه  
 با ز عجم کرد سپهر روان  
 بهر چه بود در سبزه  
 داد بر کردگی چار یار  
 کشت مقدم کنار خوات  
 آب زخم کشت بر کف بعم  
 دید ز کوی که بجهت کشت  
 بخت از طایفه بر کشته شد  
 ز لاله افتاد در آن کوه کشت  
 رفت مثنی بر جنبه یان  
 بوزله به صلح  
 حشر انصوم بر برش میاز  
 بود در آن سپهر از عجم  
 و در خاله بستیش بخود  
 کشت مهر و زنت که در سبزه  
 بودم هم بر زمین زینده  
 تا بکم خاره در سبزه  
 با ز عجم کرد سپهر روان  
 بهر چه بود در سبزه  
 داد بر کردگی چار یار  
 کشت مقدم کنار خوات  
 آب زخم کشت بر کف بعم  
 دید ز کوی که بجهت کشت  
 بخت از طایفه بر کشته شد  
 ز لاله افتاد در آن کوه کشت  
 رفت مثنی بر جنبه یان  
 بوزله به صلح  
 حشر انصوم بر برش میاز

در دکانه چه امانش بود  
 چت چه پدید از کشت چه  
 زهر کشت از وی دهنده کشت  
 با زهر کرد که شیه زود  
 حاجت الایر چه عاجز شده  
 بر زین چار صلح کندن  
 لکر اسلام، بنابر رفت  
 لکر از آن چه حوال کوش  
 کرد در زینت چمن کارزار  
 بهر چه پیشین بدل  
 بخت از پیش چه بدل  
 که داد در سپه هزار  
 آب آب خوات کندن  
 آب خوات از طایفه آب شیخ  
 بچو بلا شد متموج بخون  
 در کف آمد کفر زهر بود  
 کز کفر صلح بوشم بهر  
 زین قصه صدق خنده علم است  
 لشکر که ز عجم عاز  
 حاجت الایر چه عاجز شده  
 بر زین چار صلح کندن  
 لکر اسلام، بنابر رفت  
 لکر از آن چه حوال کوش  
 کرد در زینت چمن کارزار  
 بهر چه پیشین بدل  
 بخت از پیش چه بدل  
 که داد در سپه هزار  
 آب آب خوات کندن  
 آب خوات از طایفه آب شیخ  
 بچو بلا شد متموج بخون  
 در کف آمد کفر زهر بود  
 کز کفر صلح بوشم بهر  
 زین قصه صدق خنده علم است  
 لشکر که ز عجم عاز



چون پسران بمصر رسید  
 داد رضا تیرتر را گشت و  
 در صحرای تندرستی  
 بر سپه کوفه اردان را  
 او چه حکم خبر از تو  
 فوت یزید این طغیان  
 شد پسران زردان کزین  
 رفت چه آن کار کرد  
 چون پسران شد از آن  
 نهر دزد کوفه بر او کرد  
 تا عمر زردان که هواد  
 منیر محمد را آنچه  
 او در پیش روانی گوی  
 با تو شمشیر از آن بر نگاه  
 لیک چه شمار در آن کارگاه

لشکری را کوفه  
 بر سپه شام هریش خا  
 کشت چه دلاش شمشیر  
 داشت برین انس بر روی  
 را ب است کشت کوفه سپه  
 داد بخار چه در قافله  
 نهر دزد در سر جنگ و کین  
 کوفه بخار دله بکین  
 با زنی که نصهان طفر  
 کرد با یقه آهن که کرد  
 شده که زنده چه بسیار  
 بر در نگاه  
 ای جنگ کین چه تو سپه او کرد  
 بهره نموده بمصعب ماه  
 میغیند از آن شمشیر

خودت که دعوت کند از نام غیر  
 ای چه پندش را ام کبش را  
 تا که در دوش از آن شهر یار  
 بر حسب رو عیب اینم زهر  
 شهر اسد کوه بخت را کرد  
 را ب است محار از آن حصار  
 نهر دزد بند حکایتش داد  
 با زرشات عید زیاد  
 شد پسران زردان سپه یزید  
 تا نهر دزدان حاکم و کین

لیک ز تو صبر چه جنبه  
 جلد شد و کشته شد اینم زار  
 لیک که در هر که از آن نگاه  
 در وی دودان زین کوشید  
 عزم بر مصعب شرح ای که کار داد  
 اوست ز نهاد فرسخ نامه  
 لشکر شام هریش خا  
 بهره نموده بر مصعب  
 تا بقاشان بر کوشیدند  
 داد او را ز غلبه قرار



بود چهل روزی در صفت سجده کرم  
 چرخ هزاره بر چرخند بخت  
 چون سه از صبره بگوئی رسید  
 گفته در آن لایحه طرفان رسید  
 سینه نقیصه چه بر کرد جام  
 باز نشانت سپهر گلان  
 لشکر مصعب چه بر بگزارش  
 رفت بدو آنچه بگزارش  
 صاحب دردی رغبت شومند  
 گشت بعد الملك از صومند  
 کین دوسه روزی است در روز  
 تا بکون کوز جهان است با  
 بزین قبه و آیم بارگاه  
 دور این سینه در کت  
 هم سپهر چون سپهر آسمان  
 بود چو خورشید سوری خوکا  
 سر که هزارش سر در سینه خدا  
 دارش تا در رکن خدا  
 بودم و دردم که زدن زانو  
 رفت و چهارفت که چشمم  
 باز ز چشمندی سر آن بر سینه  
 بود رخسار بودی



بزخم مصعب سر در سر دارش  
 دست کشی او سه بخار ش  
 از سه مصعب معجانی کار  
 آه که کند با تو دگر روزگار  
 آه که بگیره سپه ارنیت  
 هیچ کس از درد جز دارنیت  
 داغ نمینم که هم بندت  
 این طبع مراست که نشانست  
 از زود در خویش بت  
 آرد هم می و هم درد یار  
 تیره نهالان جان حسن  
 لاله معجزان کاستان حسن  
 جدوه طرازنده بیسیمها  
 سحره بر آرنده نطقیها  
 آه که در طرف کم از پت سال  
 دیده ام آفر ز نصیف صل  
 آه که از مطلع صبح از دل  
 انشعق مطلع شام چه  
 کور سر هر زبان بشدم  
 در خور آن نطق و چان بشدم  
 نه کلف خفته سپهر شد  
 نه شکم خاک سیه سپهر شد  
 آه که نه صبح که مان در بر  
 نه شب از زرافعه کیو بر بر









کشت برآوردن ایلانین  
 کینه تا نده تورین  
 همت مردی دل مردانی  
 بهمه فاشه، مرحمت  
 صلحش اگر لشکر بیکان کشد  
 غرضش اگر پی برن آورد  
 ماه بهتری سودی شود  
 روی زمین خانه بیکان است  
 تور چهره زکما نش سپهر  
 دولتش آرایش روز خرد  
 خلق جهان ریزه خور خان  
 مشکلی مندوز رجدل  
 مسخر اما رجدل چول  
 ایرانه باهستین  
 باغایم خطبه محمد چوین

خورده الاین اسد ابن الهیتر  
 چرخه جوهر خنده ز کخی  
 کاشین گوش کجرا  
 کوه که دولت شاهنشاهی  
 باغاب این صاب این بجز  
 ریخته تاب مردانی  
 در حق ارشدم کوشش ابراهیم  
 با محمد روایت نصر الطهر  
 نار جهان دار جهان نام باد  
 دولتش آرایش ایام باد  
 ایرانه سلطنت  
 در عرش دیک پر خرد  
 منت ایزد که اگر مردهم  
 غیر خزانده پیر سپهر  
 کوعم ایام در پر کرده  
 چشم دول سیر جلا میر کرد  
 نکت اگر بر سرم آید  
 خاک بجز خاک در پر خاکه ان  
 از نکت جزیگی بسند کی  
 عزه الله بسمانه  
 در عرش طوی بود  
 او بر عرشه یازدهم  
 غیر خزانده پیر سپهر  
 با بر آیم کداز برده  
 کرسن اگر کی کدم کرد  
 نکتدم سبیه پیر کبود  
 هر چه بجز خاک بجز خاکه ان  
 خاک سیر بر سر آن زنی



بگله اگر از کبیر نفس      شکر خدا نیت یا نشین  
 آب خدا بخش و همای      یک طرف در دولت صاحب آن  
 غیر غم در دست بل غم مباد      بیا پیش رسم کم مباد  
 آن جوید کف در آن آب      بدلی ازش لباب زرد  
 کام جهان کام می بوده است  
 معنی تا هر دل آوده است  
 ما در خوشی و غم در کار      موی در ایمان چه کار  
 کار برین و همت مین      غیر خدا هیچ تن نیست  
 کوه زبون خلک جویم      مریه اوانم فریم  
 شاعری و شعره کار برتر      شعر خست نه کار مین  
 این در دست کفشی حال      برده بر آنگه زردی حال  
 شعره شعری یا بی پایه      ناله کرب میشت از است  
 با ره طور بجا است بهر      شفقته ناله لیلی است  
 مسکه که تو امروزه چشم کم      خار به بر تبه می پسیم  
 گوهرم ازین و غم صرف      لکه از دوده غم در حرف

از طرف اب گیان می رسم      در طرف ام بهمان رسم  
 نمبر الفحونه می رسم      فخر الفحونه بلوک جهان  
 هر طرف صاحب جا عرض      اسد کلام در این  
 چه فرود رسم بر آنک عین      غم بر آنک بار آن رسم  
 که که جهان است و جانش بر آن      خانه غم ز راهی مین است  
 بنزد و خواب و طواف هم      مسجد و دار کان مطرف هم  
 خیزد و دعا و دعوات مقام      مرزلف و شعر باب اسلام  
 مظهر آیت عبادت است      شاه تکریم روایات است  
 کرد و در کان کنم از فخر باز      سون مکه طه است و کوه از  
 لذت در آن عرض فضا کنم      فخر جیبی و جانی کنم  
 در زمین خانه گای است      محبت یک دمسند هم جای است  
 چاره از دود و اندک سال      بر حسب حکم در صاف حال  
 دعوت بود کبیتی لبند      زبنتان نوبت ما میزده  
 خطبه طارنده به است      سکه بر آنده جیب ما



حش جهان ریزه خورخوان ما  
 شکر خنده از آسمان آید  
 این نیم ثانی ستمش از صبحی  
 کیت بر پند درین آنجیم  
 چرخ کمر بسته فزان  
 منت از دستیم آن لب  
 این جسم اعف از پیم حلا  
 از نه از در کسی غیرم  
 منبده و قوم تراش مجت  
 خنده و شیره ثا ش مجت

حشر اسرار ولایت منم  
 ایزد و سزاد و منم در پیج  
 در هر عالم در لایح منم  
 در هر الف بر آتی  
 تازه کیم عهد و پیم صدم  
 شمش از یاد کیمستی نرآد  
 از روی دقاری و از نظر منم  
 بلکه اگر روی چه واپس کنم  
 شدرین ابن کرم کت  
 حشر با نازمت  
 که عین منم  
 که عین منم  
 تازه شود عهد الف قاسمی  
 در هر الف الف الف قه منم  
 تا از منم حسن نرآد  
 بر سدم بر همه دعوی حشر  
 بر سدم فخر هر کس کنم  
 عنبره و عجم دریم کت

هر که کند میسر آید  
 نکت بود مردن با بر فراش  
 جامه خون زنت کما ف تا  
 دست در لایح کهنه مرآت  
 درای بر آن هر که آید چشم فلان  
 پره زلف چندید بر منش  
 تجسبه بر روی زای برویم  
 نکت به از نام بر آید آب حاش  
 کشته شدن شیره اسلاک  
 سایه شیره معیرم است  
 رحش فرزند از پیم خاکه اف  
 هر طرف او چته برودش

زنده کف و صنایع و حقات  
 برش آن حسیه و قدر قول  
 آن شک آمد که بر روی خاک  
 سر ز خویش با لای حش  
 رحمت نادری آراستین  
 مریه کرده است بر او نادری  
 در دل از زلفه خجایش نیت  
 بارضای بشیدان نماز  
 بارضای بشیدانی بر  
 باقی از چشم چکل جاک ک  
 از سر خویش گرفته بهشت  
 ایک کرده ز خورش حش  
 رخ نموده است بر او نادری  
 عیرضا سوس دیار نیت  
 دیده کجاست کمران مین ز  
 سابقه دارانی سب دین قدر



زخم زخمیستم خوردن  
کز زخم از تو چشمه ای  
مخوم از آب شدت به  
طوق کن این رفته میمونی  
دایغ جلا آن لحد بردن  
زخم از دور پان رسد  
منتم از طوق کردن بنه  
شیب جلا رنگ کعب از خمی

آه آه که تاشیت  
دردگلا که شیکه نیت

چاره نرارد دل بردن  
آه که از دسته بردن  
آه که از دست اسپه نیت  
سوز زخم که درم دام دل  
نه زخمی سر دوت کیز  
داتمه مور شکر میدهند  
ایانم ای شک سیه برم  
تا که این غبت رسته نیک  
زهره چشم کوب چشید  
نیت از دوشن سر دوش  
رفت با کمرز سر دوش  
مردم از نرود و نیت  
نه پرتاب که درم کام دل  
نه بهرم دل هوش سینه  
قمت من زخمی حکر سینه  
دای که از مورچه کمتنم  
تا که این غبت رسته نیک  
منتم از که کوب چشید

خند کند فخر که وقت  
بد آن رتبه ناکه بی  
کربشیم بیک انجم  
شع کید غمزه روز من  
برق در لپم خسته کوه فته  
باضیلا سرور کی ده  
تا که هر روز شیت کیم  
ششوی ناله و آه  
آه که کبر و اکبر است  
کشت زخمی از نرود  
کیت هر چه در دلم  
کیت سپهر در دلم  
کیت پان در دلم  
کیت زخمی در دلم

دول هفتاد  
رهنم بنداهت علیه است  
که در دلم فتنه شود

کیت زخمی در دلم  
کیت پان در دلم  
کیت سپهر در دلم  
کیت هر چه در دلم



ایستادی توهم دل در چمن

ایستادی در ستمین دهم آن

دل فدای تو چون تیغ در لب	جان فشنگی ای تو چون تیغ جان
دل را ندان ز دست تو مکن	جان فشنگی ای تو جان توستان
ز راه بد صراط راه پر است	در دایره تو در دایره در
بند کاینم جان در دل برکت	کمش بر بکم چشم بر فرمان
گر بر صبح داری اینک دل	در سه جلد داری اینک جان
دوش از تو عشق و جذب عشق	از طرف عشق حسیه
آخر کار عشق در راه	روی در چنان کس میماند
چشم بود در خطا تو دیم	روشن از نور عشق نه کز زانی
دیم از دور آشی کاش	دید در طر هسی حسرتی
پری آنگاه آتش از زنی	باد بر کرد بر عشق چکان
همین عشق از دور کس خست	همیشه بر لبان و کس در دانی
جنگ در عهد و ذمه و بظ	شع و نقد در گل و گی کانی
سازد هر روی مشکین بوی	مطرب بندگی کوی کانی

سخن تو بخ زاده سربد دستور	صد شش در تمام بسته میان
مهر شرمند از مسلمان	شدم آبی کوشه سپان
پروردگارت آنگوشد	عاشقانه قرار در کردان
گشت جگر در میدان آرزو	کوه خا خا خا خا خا خا
سایه آتش برت در دست	رخش در سوز آتش آرزو
چون کشیدم نه عفت نه	رحمت هم کفر از دم
مت خادوم در دران سستی	بنایند که شرح کفر جوان
اینچشمینم از رخسار	همه صحتی از درد شیرین

که یک چشم است در چشمت برآید

در صده لاله

لا اله الا انت سبحانک	که چشم بند بند بند
الحق از زبان بودنا صدق	وزمان تو نم شکر خند
ای در بندگم ده از عشق	که نخوادم شد هم ایغیند
منزه کوی عافیت دران	چکیم کوفاده ام کجند
بند آمان نمنده حلای کاش	که ز عشق تو می دهم بند



در کلب چشم بر سر  
 یکدرد دارو باز ز نارت  
 ره دعدت یا فاش تایی  
 نام نمی نماند چه شایه  
 لبش پر گوشت با منم کشت  
 که کرد از سر دعدت آگاهی  
 سرگرد در لبم از ارسو  
 و در پر کشت که از کوه  
 کفتم ابدل بدام عشق تو بند  
 هر سر هر سر هر سر  
 کشت نیت بر یکا چه چند  
 که آب دوان در دوح دوش بند  
 در سگر خنده ریخت از لب قند  
 سخت کافری با منم بند  
 پرین خون در هر دونه  
 شد دوش این نماند لبند

که کی هست بهیچ نیت جزاد

در صه لا اله الا هو

دوش چشم بوی  
 محض نغمه دیدم  
 چاکلان ایستاده صف صیف  
 پر در صدر و مرگش کردش  
 سینه پاکینه فوری صاف  
 زرقش عشق دل به جوش و خروش  
 سیران بنم سپه بوده خروش  
 بده خندان نشسته درش برش  
 پاره مت دواره درش  
 دل پر از نگر دل خدش

همه در از غایت از نی  
 کوش بچک چشم بر سر  
 با دوش چشم دگشتم  
 عاشقم در دند حاجت  
 پر خندان بطرف با منم کشت  
 ز کجا با کی ای از شرت  
 کشت چشم جانم آینه ده  
 درش چشم از زین آتش  
 کشت خدایم که بین پاکه  
 هر چه در کشیدم در کشت  
 چو همیش گم کی دیدم  
 آنکه آن از صورح مگوت  
 چشم تو چو چشم دگش بند  
 از روی در کون در آن خوش  
 کای تلودل قرارگاه سر دوش  
 در چشم بگر در بران کشت  
 که تلای عقده حلقه کوش  
 دختر در نشسته برع پیش  
 آتش سینه فروشان از جوش  
 آه اگر کشم بر دوش  
 ستم کشت آن زاده برش  
 فرغ از زنج هر دوش  
 با نظر را همه خطوط دوش  
 از چشم سر دوش کشت برش

که کی هست بهیچ نیت جزاد

در صه لا اله الا هو

چشم هل بگیرم که جان سپنی  
 هر چه از دنیا است آبرم سپنی



کز بندهم عشق روی آردی همه آفاق کستان پستی  
 بر همه اهل زمین برادر کردش دور آهمن پستی  
 آنچه پستی دلت همان غلامه و آنچه غلامه دلت همان پستی  
 بی سر و پا گدای آن جا سو سر زندگ جهان کلان پستی  
 هم در آن پاره پاره جمعی سو پای بر مشرق فرود آن پستی  
 هم در آن سر برهنه جوی سو بر سر از گوش سایه بان پستی  
 گاه و صده و صاع هر یک بر دو کون آستین نشان پستی  
 دل هر زده که کفش منی آتش در میان پستی  
 بر صده دوری اگر بعضی دهی کافتم کرجی فان پستی  
 نه جان گدازی اگر باش عشق عشق را کیمیای جان پستی  
 به از نفسی جرات در گدایی دست ملک لامکان پستی  
 نه آن چه نشیده کشت آن پستی آنچه دیده چشمت آن پستی  
 نه تا با بر سادست که یکی از جهان در جبین پستی  
 با یکی عشق روز از دل رفت تا بعین بعضی جان پستی  
 که یکی هست بهیچ نیست حسرت او **دعه لا الله الا به**

دلدم از آستان رفتاری ز غمها بر دل دهمه گاری  
 بهم آنچه فلک بر حرکت است از شکر خوار و سگم گاری  
 که در جان جسم با ساز دوستانه بزم بر تو گاری  
 زدم شد اسحقم از زنی زود حسن خاوار در سگم گاری  
 کفتم از جفت حقه غلامه خست هم زینت در رسم زین کار  
 صودر و دهم بگفت کرد زودتر خوب میسر حسد گاری  
 درش چون روزها در خست بر آن آستان زلف گاری  
 روی غنوت سر طریح شرم با هم از غنم که بود سگم گاری  
 دیدم آن خانه که که لایز هم در اندوه بودی سمه اوار  
 غم در آن جا چه در و کار که زدی کچه سینه اوار  
 ز خود مان بگر زنگار همه در دلبسری و عیار  
 عجزت هر جان بعینمانی برکت مرطغان کل راری  
 در زدهای آن نشسته بنشین جویب زلف کشتی  
 کچه لودمانی صورت گشتی لبه ناز کهنه عاری  
 مردمان ز کوشش **از بی غم از صبر عاری**

شانه از دلم بهیچ حسرت  
 شانه از دلم بهیچ حسرت

شانه از دلم بهیچ حسرت  
 شانه از دلم بهیچ حسرت



درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی

که بیست و پنج است جز او  
 در دهه لاله - ۱۱۱

یاری برده از دره یوار  
 درختی است ایوانی

شمع چون دانه لب لبند  
 کر نضات خود ابری بینی  
 کرش قاصد عاصی  
 چشم کن تکستان زمین  
 پاره طلب نه در عشق  
 شردان عشق کاری چند  
 ارگ با انفسه با حال  
 صدر استن ترانه در کوی  
 آه جان سرگرمی رسد  
 بار بار بختی که دراد  
 این ره این توشه تو این منزل  
 دره مرده چون در کوه

درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی

درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی

در خدایت که نام ما نبرد  
 سر بر خفته که در برف بود  
 کیم تا در آن کمر و صفا  
 کبت زاهر هر کسی کار مرد  
 در صبح هر که می بود او  
 جا کرد در جان صفت نه  
 در آتش ز ناله الله  
 کس در هر که مرخند  
 این پیشه یار درین  
 از کجاست نم تا آن نیت  
 هم که عار کیم  
 فلک از آنکه نه چه هم  
 رسد طبعش  
 افسوس  
 در دهه لاله

درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی

درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی

درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی

درختی است ایوانی  
 درختی است ایوانی



از هر صفا و در هر طهر در می مع دور نامه روزگار  
پاری که در نشان دانی که این است سه این امر

که می است و این است حسنه

در صه لا اله الا الله

سحر که که خورشید بگذرد پیشه  
م روح آنرا پس بگرد در هر روز  
بمان در هر روز بر چشمه روشن  
نوازان نیم صبح بپوشد چشمی  
در روشن کرد از شادی خورشید  
رنگ از رنگ شرفی پیشین  
که در خورشید از نام کردن درین  
چنان که در صورت شرفی که در  
در آنکه در صبح از در در کس  
بپوشد رنگی از در جهان در هر روز  
نمک صبح بپوشد در در پیشین  
هر روز از لب لبان این است

در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز  
در هر روز

بسیم نه خورشید برده  
نصف از در این جهان  
صبا بر کرد در کلزار دامن از کل  
عشقه نشاند از کسیر جهان بد نشین  
بر در سر در کم بر شاد قری معنون  
گردد که بر سر شمشیر دو سر در در در  
چهار از در حمت بگذردی که گفت  
پس از آنکه در جهان گستان کرد نظر  
چو شد که طفال شمع از جلال  
نه نمی سر در با بر جای را کار در  
چو کل کل کرد سر در این  
پریشان طسه شمشیر در در  
میان سره غنچه صبا بفرین  
با رخ از در کوشش که طفال  
همی روز روز در در است امر در در

بسیم نه خورشید برده  
نصف از در این جهان  
صبا بر کرد در کلزار دامن از کل  
عشقه نشاند از کسیر جهان بد نشین  
بر در سر در کم بر شاد قری معنون  
گردد که بر سر شمشیر دو سر در در در  
چهار از در حمت بگذردی که گفت  
پس از آنکه در جهان گستان کرد نظر  
چو شد که طفال شمع از جلال  
نه نمی سر در با بر جای را کار در  
چو کل کل کرد سر در این  
پریشان طسه شمشیر در در  
میان سره غنچه صبا بفرین  
با رخ از در کوشش که طفال  
همی روز روز در در است امر در در

...



در کس نشانی دانی

شسته و خسته چنگ آرزو آرزو  
ایمراکمین حیدر علی علی علی  
دلی حضرت عاقل قسیم دروغ جنت  
و توام نهیب دلت نظام الهی  
برت ساید که بر بدی فاجحه  
بر نسبت صهر بنده دلی دانی والله  
ز دانش عاقل در که هر شمار  
که بی مثل است دلی آساز آن کجانی  
زهر مقصود دلی آرزو آدم جوا  
غرض ذات مایولی تو از دنیا  
طغیبت در وجود ارض کما عاقل  
کتاب آفرینش ایام به بیت طعنا  
شده از دولت قوی دین خدا این  
سخت از به زوت مصلحت لایق  
برخ از خواب عدم شده بودم که  
مکمل شدت ج لافعی در خبر لو کلا  
نمشی که طراز کاشن دین سبزه  
میزی تا به بالای لا پرایه از ارا  
بود آن روز کلامت زور خون لایق  
صد روی بسلی و دوان مجنون لایق  
کمان بر که بر بند که چون آرزو  
علم یک به از بزم که چون طره سلی  
ز آتش جهان از که هر دو لایق  
که چدره را بر پای جل کف میران  
بر آن آسمان را از به برتن عاقل  
کنی چرخ هم زنی کی بگفت هم پس  
درد خنده کا در پریشخ بند کوش خور  
کنی چرخ هم زرم ختم حیران بودم  
یکی را از دونا در کف کی در کام آرزو  
که هر چه در دلت است بگو چنان

اراشد ان در شب میجالت دوری  
مدیک لاشی حنجان چه تفتیب ایما  
بستی چون آب بستی روح چون آتش  
بر کبوتری تا در دلدل جسم زور و با  
عجان در شمشیر در با بی طوفان زنا  
عجان در شمشیر و کتبی رن  
اگر علم خدا ندی یا در به ما روست  
چو بازی دست سوی شیخ و تری صفت  
برق در شمشیر هر چه حیران کند  
که جانماری کرده قاتل جهان  
ز خاک سنان در کف نیت کند ضرور  
عین عیان و کفر کس حورا

ز افق و صفت در شب که شدم دانه  
زنی مکن ایام علی بر هر چه صفت

بر کس خبر تو نام لام نمی بران مانده  
که بر کماله در بزم خطاب ربا علی  
مهر و دلش سرخ تو در از به نوس شرم  
چنان بر کس جان که از زب عاقل  
بودی به سرخ در نیت کی رسیدیم  
برفت بگذر دشوار از به نغمه آرزو  
چو خیزد از نام و سرخ زنی صدی لایق  
بیخ تو از عوش و کرسی از لایق  
کلام الله سرخ زنت جز این لایق  
سهم زادی و مزاج ذات خانی  
بود مقصودم ز نیک در کف طعنا  
نور اوله ایام کس شمشیر  
که دانه دست چشم هر چه در عاقل  
لام بر شود صفت است او شخ و مولد







در ظل قوم غایب غلبه  
در شب اول در خواب چشم غلبه  
خامه و حشمت چشم غلبه  
پس چشم نموده چشم در خواب غلبه  
حی اذا واره فی قیصره  
بیکه درین ادر در جبر  
قال لایس وادعی  
القدره کفره بود در کفره

کاسم آنا فهم تجذع  
چاکلی کاسم آنا فهم تجذع  
علی صافی الصادق لایس  
بر صفت اول رنگوی دان بزرگ  
والضرفه عن رفته فضیح  
در خون بر کشته لودن ارضاع غلبه  
شیر و الضرفه با شیف  
در حزن منسرد در جگر غلبه  
قطعه از منه لعمده  
وضع لونه در جگر غلبه  
فوت بخردن با قطع  
پس در جگر غلبه

در زهر قدر بمولایم  
در زهر قدر بمولایم  
لا هم علیهم برود حوضه  
در زهر قدر بمولایم  
حوض لهما من صعا لهما  
حوض است از برای او من صعا  
یضرب فی علمه للهدی  
بیکه در زمان حوض علم برایت

تا لما کان فی ارضع  
خبر الی ان حوی را کفی هر یک کوه را کوه  
عذا ولا هو فیسم یضغ  
زودا و باشد حوضه شفا کوه  
الیه بل جو منها ارضع  
و این برین نام ارضع  
والحوض من مایه منسرح  
دان حوض از آب جو کوه را

حصاه یا قوت و مرصاه  
کینه قوت و مرصاه  
بطاه مکت و حاه  
فاک ان مکت و حاه  
اخضر دون الوری حاه  
بزرگ در آن مکت و حاه

یعنی حوضه کوه را  
بهر زود در حوضه حاه است  
اجض کا العضه ارضع  
بهر است حوضه حاه است  
و لولم یضغ  
در وی که رسیده بان مکت  
بهر من مکت و حاه  
بهر من مکت و حاه  
و قاصد ارضع

فیہ ابارتی وقت حانه  
در آن حوض آفتابا و حوض حاه

درب عنده الرجل المصلع  
بهر آن در حوض مرد بکوشش بر باد

درب عنده لان الی طالب  
در سر بینه صلی از این امر اکتفا  
و در سر بینه صلی از این امر اکتفا  
شیر و در کوه کوه را

درب عنده لان الی طالب  
در سر بینه صلی از این امر اکتفا  
و در سر بینه صلی از این امر اکتفا  
شیر و در کوه کوه را

والعطر والریان ارضع  
در بی خوش دهن با ارضع  
رضع منسرح ماموره  
بهر کوه از حوض امر شده  
ادوا در منه کلی شرب  
بهر کوه از حوض امر شده  
دویم فی التمسق منسرح  
بهر کوه از حوض امر شده  
بر لکن والاسی احمد  
بهر کوه از حوض امر شده

ذاک و قد حبت به زعفران  
در کوه از حوض امر شده  
ذاهبه لیس لها مرجع  
بهر کوه از حوض امر شده  
قل کم تا لحم ارضع  
بهر کوه از حوض امر شده  
یروکم او منطع شیف  
بهر کوه از حوض امر شده  
ولم کن حفرهم شیف  
بهر کوه از حوض امر شده

والریل والدل من منع  
در کوه از حوض امر شده

والریل والدل من منع  
در کوه از حوض امر شده

والانس یوم الحشر را ارضع  
مردان روز حشر را ارضع  
فراة العجل وفسر حواها  
بهر کوه از حوض امر شده  
در ایه بقدها نضیل  
بهر کوه از حوض امر شده  
در ایه بقدها نضیل  
بهر کوه از حوض امر شده

جس منسرح اکتب ارضع  
بهر کوه از حوض امر شده  
وسامری الامت ارضع  
بهر کوه از حوض امر شده  
لا برؤانه له منسرح  
بهر کوه از حوض امر شده



رابعه فی فقه اودع  
چهارم زین در سینه

در این وقت جدا جدا  
و در همه کما لیس از قطع  
در صورت برش

غدا علی قی المحضر حیدر  
خود طاعت نماز حیدر  
میرا له الحنه مأموره  
انرا با همیشه مدحت  
لام صدق و له سبغه  
برای روزی و برای او کرد  
براک جا او حیدر زین  
و در آن تیره حیدر کرد  
و در حیدری و حکم کم بر  
عسکه کاشی است زین

در این صوره  
و صوره حیدر  
در صورت برش

چکر در صید کاشی  
شما صید ان محمود غازی  
بجزان صید نالوده و لان  
که صیدی کر شود از پیش کس دور  
برون جت از کین شه غازی

صید  
صید  
صید

مفش کبری طادس زنی  
چه سیلی زین شوخ و خودی

همان رفته از تا میشه کردون  
چه آن صید از زین کبک

غزال از پنم آن صید و حیرت  
چه لختی صید رفت شاه زنی

سینه خانه کردی بس حیرت  
طلکید از زردون صید حیرت

بر اکلنه از صید که فاتی  
حیان شه در دل شبانی

جوانی کرد صید از پنم سپردی  
رضی ضالی ز خط آینه کردار

بلانفته چاوشان زدهش  
کسوده همندی لغتی دکانی

شب مشو تا طلعت روز  
کله کله مارا بر بند روز

صه زلف دلبران عاش فر پی  
چو همچون پست پوش برش پشای  
روان لیبلی از جسم مجنون  
بعهدش نه بکت ازین بر کبک  
روی صحرانشین شه سبک خیز  
روان دادی چه آمد یکی حی  
بیدار کن چون دیده مشاق  
که آید بجزون خراک زین سو



در این غم که یکدم بکس نشود  
 که تش را کزین نیت اردند  
 که این صید از کتد صید گیران  
 پناه آورده سوی اسیران  
 که از ما بپایین نباشد  
 مردت را هفت این باشد  
 زهر خونها از زهر ویش  
 بیت هر چه خوردی پیش از پیش

لفظ هر عشوه در سپهر لابی

دی چشم زمان درین سستی

چند میل دلش زانم زده چرخ  
 فرود آمد چه ماه از اوج گردبم  
 سخن از کف رکاب از پادشاه  
 خرد از کوشه صحرا بر رفت  
 نشستم کرد شب زنی بسری  
 که صید خود کند ریغ مردی  
 صف را در کیش بود صیاد  
 که زده باز در دام وی افت  
 چه بر زده تا صحرایم از بند  
 بر او چید از زده رشته چند  
 بر آن شده که بشاید ز مفاخر  
 که هم برگردنش چند از آن تار  
 بر او در آید ز زبان علم از زده  
 که چون گیت در عالم سیر زده  
 به صید آدم با ضحک و  
 شدم آخر زنجیر در دست صیاد  
 کزین فکر می بطرفش می است  
 که صیاد که صیاد را است

قدم نهادی هرگز در چشم باغ  
 بی صید و کوه کردی دلغ  
 سینه آمد ز هر گوشه چکان  
 چه در پان فطرت ماه چکان  
 صف از صفت بهر لبتا دانه  
 کف ز خویش کی یک طرفه از ده  
 چه از زده کفاری جز داشت  
 بهر لبش مندی بابت برداشت  
 که ز زده ه لایان سوزان  
 که صید خویش را از اذ سوزان

م که کوه لطف است که خود خویش و خویش از  
 کوه را در محبتش نباشد  
 م که کوه لطف است که خود خویش و خویش از  
 کوه را در محبتش نباشد

بشنوید معیشت از دکان  
 ای کجاست از دل از کف دکان  
 بشنید ای از جهان و کون  
 شرح چه سخن از کجاست  
 بشنید ای آشنایان را از عشق  
 قصه های سینه روز از کجاست  
 قصه از صفت با کان بشنید  
 سر کشت در روز کان بشنید  
 سر کشت در دام از کجاست  
 شرح از کجاست از کجاست  
 در جهان محیط روح ای کجاست  
 مهند کوه لای شتم شاه دیم  
 بیکه شتم از کوه کاه سر کشت  
 زان صحرایم در کوه کجاست  
 زان صحرایم در کوه کجاست

م که کوه لطف است که خود خویش و خویش از  
 کوه را در محبتش نباشد



کتابخانه

که در آن پست خون یعقوب دل  
 او چه غیر کرم بد رهش  
 دم هم زد دیگران خون ریختی  
 سگانه سید اشک قطره بار  
 دهنه آن آتش که از آتش ریختی  
 راه صحت بسته بر یک کفان  
 در میان انبی راز خویش  
 میسر و هم نغمه از کسکای خویش

رحمت خیر از بی سید کعب  
 یا هلا نفسش از کعب

در پیشانی آن حسن لب  
 یا فم کورل بی ریخته است  
 دل زدنش برده چشم فرزند  
 دل بی بر روی دیگر کون کرده حال  
 در طریقی عشق جانش سگ است  
 روی از عشق نغمه ای کفایت را

زان صد از کف زرد آینه ام  
 زان صد دست هم از کف  
 زان صد بر لبش حرام  
 آری آری جان فدای آشنا  
 در سماع آن صد جانکاه  
 یا فم آخر که از نو بلبله  
 رفتم به هم که در کعبه خراب  
 در کعبه دم صبح با بری  
 عشق زرد از نو افقده  
 بدله پری عری خسته  
 سیدی از زنده آل رول  
 یا کسی با خانه ای عاشق  
 از خفا غم کرده دشمن جفا

عاری از زینش هر فرقه  
 خویش سوخته زینت

باج



کتابخانه

زان صد ارنگه زرد آینه ام  
 زان صد اجوشیده خون درینام  
 زان صد دست هلم ارنگه ام  
 زان صد پای من ازرقا شده  
 زان صد بر لب آتش حرام  
 زان صد از گشتا آه میام  
 آری آری جان فدای آشتا  
 آشتا دانه صدای آشتا  
 در سماع آن صد جانک د  
 مرده ام هر طرف چمن کور بار  
 یغم آخر که از تو بیلا  
 رفتم هبیم که در کج خوار  
 در کج دام صبح با بری  
 بغه زریب از محبت سری  
 عشق ز تو زاده افتاده  
 زیشان خود چه است ده  
 به دل بر بختنه محبت بسته  
 به دل از زده آمل قبول  
 سیدی از زده آمل قبول  
 به کسی به خانی عا شقر  
 به چشم زده عا شقر  
 از زده عا شقر  
 از دل من داشت محض بر دل  
 عاری از زرش هر فرقه  
 خویش سوخته ز زرش

که در آن پت بختن یعقوب دار  
 می چکدش خون چشم تکبار  
 او چه غیر کرم کمال در هوش  
 ناله از غم مگر و فیه حس  
 دم بر دم از دید کالی خون کجی  
 آتش دکن بهم آتشی  
 سکرانه سید ارنگه قطره بار  
 آیه آورد از کرم در هر کار  
 دانه آن آتش که از آفتاب  
 عطر را از شدت بر حشر  
 راه محبت بسته بر یک کفان  
 ناله می کرد چون دیوانگان  
 در میان انهای روز خویش  
 میسر و هم نغمه از کسکبار  
 رحمت آن خرم از بی بسیار کبیم  
 به نغمه نفس آرنه کبیم  
 در بختن بی آن محبت پر  
 در غم دل خوار آن عوذب  
 به چشم کدول بی ری بخت است  
 بیکه زنی کار اودا ساخته است  
 دل زرش برده چشم پر ز  
 کرده تاراج بخش ز زنی  
 دل بی بردی در کون کرده حال  
 شش کفان صمیادی اودر سینه  
 در طبع عشق جانش ساکت است  
 عشق اعلم دلش را نکست  
 آری از عشق آهه ای کجا را  
 گرم عشق است بهم بار را

کج



در دو عالم رسته باشی و آلت عشق  
 هر چه گویم از همه بالاتر عشق  
 نازد عشق رفته از عشق است عشق  
 ز رخسار شهسود از عشق است عشق  
 تا کرد عشق در دل کار کرد  
 ناله را هرگز نبندند بهم از  
 بول او هر دل ای صاحب هنر  
 ناله مینماید کار کرد  
 زنده مرغان در کوه دریا  
 ناله دلزن در هر شرف  
 بوی در عشق چه داریم تا توان  
 چون بود عشق کس دارد  
 پیش رستم جان بخت بر شد  
 کستم از راه ادب بوش را  
 چون سناش کردم آمد در عشق  
 خوشی از آواز سخن که بجز  
 زبان خوش که از همه بهتر است  
 کایه از دیوانه خوشی و بلاه  
 مهربان گشتم باری همیش  
 حرفها گشتم به حرف آورد  
 آنک در کت بهنش دل گم شد  
 رفته رفته صحبت گم شد  
 دیرم ایند بر عشق چون غیبتی  
 کهمین گستاخ ای مبرط  
 کیت بارت کت دل اندر کت  
 حیت مشکت لبان

این شعر  
 در کتب  
 مشهور  
 است

کشت پندی دلم از کار کمان  
 نام جان پاره از هر جان کمان  
 کتم کتم زویه باغ دل  
 یکبار آرد پسته بر دلغ دل  
 خلد ز منم از کتاب مشهوری  
 اینده صرع از جناب سر لوی  
 عاشقتم بلطف در برش بجز  
 با عجب منم عاشق و پیم هر دو صد  
 باری از هر جا صدی گفت شد  
 کهری چند از بخت گشته شد  
 لکر لکره ناکه کت صدف  
 بر کسیدای درین لاله هر طرف  
 شمع گفت ازینم افسرده شد  
 خاطر دریش پس آرزوه شد  
 راجع در زهره سر صفت  
 پس برون آورد از طرفه کت  
 ای صفا کوه در صفت  
 در میان عشق زان حرمت  
 ای صفا دیوانه را زوریت  
 آخر این دیوانه کم از طوکت  
 شمع صدمه دهی دیگر دوش کت  
 کلبه من کلنج به روزن کت  
 منم به حال او و در حال خوش  
 دیده کبان دیرم و سینه ریش  
 دروغ محروم جان دهی نب  
 بود کار هر دو دیرم تا نب

این شعر  
 در کتب  
 مشهور  
 است

(د)











ای دلبر بگریزه من  
ز رخسار کناره کعبه  
کان دیده که بود ز تو در پیش  
این نه ذل که منزلت  
ای دلبر با پند ز من  
از در پیش نظاره کعبه  
کرده است جرات تو که در پیش  
دیوان شده تا در وقت

تا که صیغ نظر مذری

لذوی دلت که در مذری

آهش بلبت اثر ندارد  
این شیوه سینه پر دانت  
این گشته شیخ آرزو  
لایزاله از جنبه بر مذری  
یک سینه ز پیش تو مذری  
بچه خاک بر مذری  
از مهر که گویند  
امیدت که جنبه مذری

با چاره صفا رحمت مرد

عالم داد و محبت نایب مرد

تا چند خانه سخن از چشم  
که چشم کسی برون  
ردگشته اینچنین شب  
تا که چشم بکام چشم  
باطنه ننگان چه درم  
تا که چشم عیب توین

اندر

بغضک همدک تدم ملک  
لایزاله باشدم ز مردن  
ما کام در آن سینه محبت  
یا که زنده تراره هویش  
شوق که بود ترا ب زده  
آه ترا که گدول نرم  
بخت ره باری که جوید  
دست تو کردن که چشم  
سهره که نهد بسینه تو  
گرید که بوی تربت من  
ب تربت این شهید صدمت  
ز زینک با ما ازده شدم  
آن کلمه غم عیب ما کام  
دل طاقت آن جانم زود  
آفرین کن ای دل اسیر

بموش جبار و پسر د ملک  
پیر می کشم که چشم دوم من  
در سینه هر زود رخ صدمت  
چند که کنی لا فلا عیش  
هر که شود ترا حسنه دار  
کردم که آهست کرم  
نار تو ب زنده که جوید  
برق تو بخرم که چشم  
دزد که از جنبه نیت  
نزد که حال و صدمت من  
افند که تو که بصفت  
چون برق زود بگذری کرم  
درد که بگذریم کرم کرد  
این فطم صفا رود از زود  
بغز و زود بهینکه از زود

۱۰۰۰



ضمیرند بر امم تو خرم نامه بگردن  
 لاله نگیم از صبح محشر کانه طلب تو ای ستم  
 گلگون لاله از کفن بر آیم از داد و دهن چنین سپه  
 کوه سخت و خطه اب مردم برفوت شود جاب مرد  
 کرد همه نهجای احوال چون نهم شب عش با  
 پادشاه شونه ابر محشر کینه باه و ناله بیکر  
 یکدور رس گشته با آن فریاد رس صغیف و لاله  
 این گشته رخ صورت کیمت این رختت حیت کیمت  
 کرد زدی او تمام با تم هزار در زمر این جیب  
 یا چشمش از گرم رود کیمت با ملک زوی با عطا  
 پرسند ز فرخ که مطبعت چمت دعوی تو در سینه با کیمت  
 من در آوردم که از غمنازه لاله تلا جانکه در  
 خلق در جهان زهر کس زه بنده صف لاله لاله  
 آیه کس از غمنازه بر پیش شرمند زوی گشته خور  
 من فرستم ز جبهه تو چشم طار شکوه

پس دامن تو بگشایم آنم کیم بزبان عجز تو  
 کسانات لاله خالت تو ای من بندگان حالت تو  
 پسند صلح هم محشر سپه بر دیده نهند امتین سو  
 کیند زبانی حالت من بر ظلم تو مردت من  
 بگرد ز هجوم بیخ جاب از روی هر صراط را آت  
 دلکاه تا نماند لب در ایست کشید  
 ایاز خدا نباشد شرم در خلق تو نباشد آرزو  
 آن لاله زوی زوی جانگوش غرق عرق حالت چرخ  
 صبر ای حیران در آینه با من کوی تو جان خزان  
 جاش که گنم تو کثایت از او در غم زرق صلابت  
 با خلق ره عتاب جیم کیمت کیان جود کیمت  
 نهرت فضا شامچت ای کز زات دتر نیت  
 کار خرد بنسوزاند اورا دلا بچیکو بپوشم گدازه  
 دعوی با در رسم نیت  
 فرض طره عدالت



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

شکر بکنم چون بهشت بخ این لاله  
شکر از چشم این صمد در آن ترشلا  
مهر بکلمه چو مهر

منان زبزدان زینان بدین حجر  
هر روز از او صبح خشان کبکی طاهر  
چنان کونک پرده بر حاضریه فلان  
کونک رخسار بریزه ارکشان از کون  
برآموده است شرم طره بگلشن خندان  
کسته چشم بر صبا شرفانینم  
بیش چشم به راه نام جو نظاره  
بانگ دست فراموشی از غایت خوار  
ز پایه زلفها که در این کونک  
جان شد آفتاب در رخسار کونک  
مهر رخ است قسیم دوزخ حیرت  
جهانها ضروری در جهان را با آور  
بصورت پر از آینه معنی از همه بهتر  
هر ابرکش از خند جهان پر شکر  
هر روز از غلدم شب فروزان خسته  
چنان که خفته کمر طره از کونک حرد  
یا کشته خوی آن از جانی ره بسلا  
یا کجور خسته در داده عرض لاله لاله  
فانه در جهان دست کشته خندان  
یکی در صورت بزبان کی در صفت خندان  
بروز امان این نیست در کون حرا لاله  
یا بخت بودی کرده دست از کونک  
چه از طاق حرم به زانو لوده بطنی  
صحب حشر شکر شد و کون حشر در جانا  
کونک یک جهان ماور در آن کونک  
بگفت از غم خندان برت از غم اولی

طرز آهش مکان که خنده و جوشش  
کاش کینه داد رنگ و کوی از پیشش  
ز غمش در جیش و در بجای کونک  
سوزی بار او کسم اگر از غم جان بود  
کار با حشر کونک بخت آرایش  
تو کس در حق رستی چنان روز  
معاصی و برانه حرم کعبه خانیه  
یکی را جلوه روی بت نمی در سجده پیش  
شد چاک دندون نند پداند علاج  
نرا از کونک چوین ز ابران در دم از ندر کونک  
نه از او ز کونک چوین تو در عالم  
نم زو ما ده شکی در با چه سده  
که اگر کردون کا ابراع زین هر کس  
فک کونک از آن سر کونک شای بر امان  
نمودی سویش که کونک صانع کونک  
نظیر این سران کون مراد و بان پس  
زینش کونک و کون شورش خورش زینا  
بود در دم هر طایفه از پیش زره بر او  
کشتی و حرا را در کونک لطف جهان آرا  
یکی را با حشر کونک کشتی از ندر  
کونک کونک کونک  
عاشق کونک کونک چه در سر اجم و در صرا  
یکی را در کونک و کونک از چشم هر جز  
نمرا از کونک کونک از کونک و کونک  
کاشی خاج خشان تاج و در اراج کونک  
کونک کونک کونک کونک کونک  
سودار از کونک کونک کونک کونک  
زین کونک کونک کونک کونک کونک  
زین کونک از کونک کونک کونک کونک  
نمودی حشر کونک کونک کونک کونک



نمید از طراز روح زین قلب آمد  
نمود این معنی که فضل ارکان  
بهر کز بسکری که بوی هر کز بسکری  
برند از هم بولت همه اندر که هر چه  
خواست از همه کج کون از برین صنع  
زینت شرفش در آنک که کسی  
کینه از آن ز آید زینت موه که کون  
و در روح ایان احوال عالمی برآید  
در این مظهر صفت شکر کردی  
منزه بر زمین با سینه شخصی که  
عجب کان کز آن زود کار خودی  
در دیدن خورشید پهلوی بر آتش ز  
رخساره آن حضرت در جرای سیدی  
نهادی بی چشم چرخ زان در آن  
دم که در مظهر هر روی حرف می  
بی از آن از برین صفتی قامت  
نمودین مظهر چرخ بطن منقطع اجرا  
بچشم از بسکری که بوی کسبید عن  
خورد از باس جودت همه اندر در شکر  
صام از کج کون در در آن کج صفت  
بر زمین بی موی رفت اگر بر سینه  
سوی دخت عریان کز خشکی داد که  
اگر بر پستان راهها کرد از سبب  
زنده شد که چانه خورشید بر آرز  
خاکه بر زمین تا سایه از این کسبید  
بست اندر تنگ که بیه حساب  
در دار نامه است خورشید بر آرز  
که باقی باشد و نهد بر آرز روح خرد  
هر از آن چشم برده نودده که  
هر چه از آن کج کون از برین صفتی

شی از برای سپاس بوی اسوه  
ش صحت آن خورشید بر آن یک  
زینت زنده چندان در آن بیه  
زینت کردیم از چهره که بر پستان  
براق آورد آنک پیش در کوی کج  
عنان از آن چشم در زینت کون  
زوی بر دلم در زینت بطی بغیروی  
فش زوی بر زمین کون کج کون  
ک زینت از هفت آن بر در کج  
کون کج زینت کون کج کون  
پس در کج هر کج کون کج  
زای کج کون کج کون  
سکلف کج کون کج کون  
زینت کج کون کج کون  
کج کون کج کون کج کون  
که در دست هر کج کون کج  
هر کج کون کج کون کج کون

اگر در در آن کج کون



از کجا دل دوت از غمها عم آرد	از سینهات ابرو از زلفها سرکان
از زلفها خمر از غمها غمخیز	از سینهات دیده از غمها غمخیز
از او با دست حیر از غمها غمخیز	از زلفها خمر از غمها غمخیز
از زلفها خمر از زلفها غمخیز	از سینهات غمخیز از زلفها غمخیز

از کجا که از دل از ابرو است گفت

از زلفها که از غمها است از آن

چو در کس بنام و جمل برابریم	که در بی غم است هم دو کس مجرب
ساقی بنا که از زلفها کاس ساز	کاسی که خوشتر از زلفها شد سیرم
صحرایه که باز لب دی رویا	پیرانه سر جوای بی غم تو کرم
راهم غم و وصف زلال خمر که	وز غمخیز شاه جرم کس جرم کرم
شاه هم از لبش راهم سیرم خند	ملوک از جیب نم و سبکین اندم
در دوت نیشود در زلفها غمخیز	از کجاست کجا که از سبکین اندم

کو که کم زلف از زلفها در دوت

از غمخیز که از کجاست از دل کجا

خبر از غمخیز که از کجاست از دل کجا

بسم الله الرحمن الرحیم

بگویم حور زلفی ز زلفها کسیر روی	شود چون نوم بگفتم کس در چشم در روی
بر ابروی طاعت نیست اندر غمخیز	رحم دور است طقت بن بن برین سخن
بموم کرم در سعادت نوم کرم غمخیز	بموم کرم لب از شهت که غمخیز در غمخیز
فانسی شایخ در غمخیز از غمخیز	فانسی شایخ کام صبر صبر غمخیز از غمخیز
خدا ص حد و حقی از غمخیز و غمخیز	خدا ص حد و حقی غمخیز و از غمخیز و غمخیز
مرا از غمخیز در غمخیز کجا	مرا از غمخیز در غمخیز کجا که بر لبین بودی
بوده دوت را دل از غمخیز در غمخیز	بوده دوت را دل از غمخیز در غمخیز

دل ایران ترش دانی ز غمخیز یا دانی

نم در غمخیز از غمخیز کاری خدا

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم انی استلک من جمالت باجابه وکل  
 کلہ لعی اللهم انی استلک ببهائک اللهم فی  
 من جمالت یا جملة وکل جمالت جمیل اللهم  
 جمالت کلہ اللهم انی استلک من جمالت باجابه  
 وکل جمالت جمیل اللهم انی استلک جمالت کلہ



عبدالشمس هم . . . فرشته بود  
کردن بدت لظنم بر باهام  
شاهین صفت در چو چشم در شاه  
این چه کز چه کم کردار شود  
ب دوی زانم در نظر فرزند  
شرم ز غیبت بر جود ملک و گد  
بر کشتی اگر کشتیم چو جوی  
بوی تو بشنوم دیو یاری تو  
منزلب کوه غیب در صفت  
بیر اختر فلک دار بر است  
شکر خدای که از در پر اوج بگاه  
نام ز کارخانه عشق تو  
بشر آساید صیدم جمله کوه تو

در شب هر که عسکر بود هر چه کس  
بر لفظ در چو کفم از که گفتم  
که پند الهی است بصدید کبوترم  
در سایه تو ملک خودت بصرم  
غیر از چوای خلف بر جود  
که کیش توست فان منورم  
نه عشق تو بود در ملک سوسوم  
دلونه ساقین طرب بگردم  
بر جودم بر حجاب برودم  
اضاف شاه بود در هر قصه  
طریقی عشق تو شد صفت بهرم  
کوز گشت تو در پیش درکم  
که لایحه دلیک کفار خضر

ای عشقی در هر روز زده سخن تو  
جز بگویم بصدی که زده سخن تو

لاله

باغبینم که سوز حسن رخ کز  
مستور از کانه زده است کاش  
بر منم خاکیه خورشید عطش  
حافظان لب و لعل  
دیده اش بکونک غیبت بر اودم  
نه عوثره میوه شرم نه عوثره سخن  
اکنون لعل است تو بر اودم  
بر این سخن کواکب خدایم  
روان شرح پندارم کس کند  
کشتی منم در امانم کس کند  
شرح بر قصه جان تو زعفرانم  
رود کاری منم دول ساکنم کند  
ایندل مظهر کف جبارم کس کند  
کس که در سینه غیر از منم کس کند  
یک کوه از او بگفته که سینه بود  
نوی غنچه ز رخ اینده ما در است  
اینده ز کوی بارز است  
اول آنکس که در جوارش منم  
باعت کوی بارز ز رخ منم

بسیار  
سخن  
بسیار  
سخن  
بسیار  
سخن  
بسیار  
سخن



مخزن نه سبب چه عیب بود داد و در او نم شدت نیاید  
بسکه گدم همه جاشع دلا در او شهر پرکت ز غوغای شایان

ایستادن غایب کرده نسزد او را

یک صحبت همه بر سر زبان دارد

صافه نیست خوارم به از هر دای که در هم صای در دل بر لادای  
چشم خود غریبم ز کف پای که بکف پای در برده هم صای

بهر از هر دای که در هم صای

چشم غریبم ز کف پای

پس اود را در کعبه بود است عورت هر عورت صم هر  
قول زان بجز مرغ چشم بر او نه هر دین در دین  
این نه است که قدر هم یک آن بود ز غوغای مرغ خوش ایانی

چون نیست آید کار در کاشتم

چند روز از یاد او در کاشتم

مرغ خوش نغمه کلرد که کاشتم غزل کبر رفا در کاشتم  
ز کلامی که کاشتم بنز صافی در کاشتم ناکه نام زنگان در کاشتم

ای که بر صدم از او دم بر انداخت میستوانی جفت که بر صدم صدمی  
از غمزدندی که از کاش عاری است بهر آنکه که بر گشته خیر اری است

روا داری هم نیست یاد از کسی بنده هر چه بود است خیر اری  
ای که بر خرد کلام در کاشتم

ز غوغای کاشتم در کاشتم

بیشتر هم در کاشتم ساقه صم صم در کاشتم  
نصه دانی که شدی یار که دانا که چند صر او سها که گزیده چنان که چند

بهر کعبه بعد خانه بر لانه از کاش غوغای از کعبه ای در کاش  
بیشتر شوره هر چه هم در کاش از کعبه است بظرفه هر چه در کاش

بیشتر مردانه که گاه صم ز غوغای

داهب کعبه کعبه کعبه کعبه

نویسنده که هر روز دل صم صم در کاش اقرش صم صم اشد در صم  
این صم صم در صم صم صم صم صم صم صم صم صم صم

خندک از زنگاری تو نمانده کعبه وزغ از کعبه صم صم  
کعبه از صم صم صم صم صم صم صم صم صم صم



بول پر گله انا خست روی درت  
از دق آردی هفت بجوی درت  
صالحه که دانی و خوش کند  
بخر صلی زین که گمش کند

بذول آرد داده **سینه تخم گامشی در تیره حضرت سید الشهدا علیه السلام**  
بازین چه کوشش است که در غم است  
بازین چه شکر عظیم است که زین  
کی طلع میکند از شرق آفتاب  
که خوش قیامت چنانچه بدست  
چون ملک بر آید نوحه می کنند که کی عوای ز شرف اولاد و از م آ

**خورشید آن روز که در شرفین**  
**پدر ده که با بصره در حسین**

کشتی شکست خورده طوفان گرفت  
که چشم روزگار بر او نماند  
که در آن روز که هر چه در سر برت  
ارباب هم مضایقه کردند کوفان  
بهره و بود در هر باب و هر گزید  
خام تر خط ابلیس جان اگر

فرمانداری

آه از دق که لشکر اعدا کرده شرم  
کردند ز پنجه سطلان که بران  
**آدم خلک بر آتش غمیش شد**  
**کز خوف خصم در غم آن شد**

کاش آن سرادق گردون گشتی ۳  
دختر که دست تیرگی کون گشتی  
کاش آن که سگراوشد ز زلفش  
جان چنان همس از آن برون گشتی  
کاش آن که کشتی آلی گشتی  
عالم تمام غمسته دلای خون گشتی  
این مقام اگر گفت روی بردش  
با این عمل معامله دهر چون گشتی

**آلی بی چه درت نظم بر آردند**  
**ارکان عرش را به برکت دارند**

بر خوان غم چه بماند ز کسلا زردند ۲  
اول صلابه لبه همتا زردند  
نوبت ما دلیا چه رسد آسمان سپید  
آن ضربی که بر سینه خدای زردند  
پس تیشی زانکه الماس برینا  
اخر خورشید درین مجسمی زردند  
انکه سرادق خلک محرمش بود  
گنجه ازینکه دو کر بلا زردند  
ازینچه میثقه در اندشت کوفان  
بس نخلها ز کاشن آل مجازند  
پس ضربی کران جگر مصطفی درید  
بر حلقه نشسته خلف رضی زردند

بسیار از این کلمات در این کتاب آمده است  
و در بعضی جاها به خط دیگر نوشته شده است  
این کلمات را در جای دیگر نیز می توان یافت  
و در بعضی جاها به خط دیگر نوشته شده است  
این کلمات را در جای دیگر نیز می توان یافت



اگر چه دریده که بر جان کشیده بود  
فریاد بر در حرم کسب با زنده

روح آنکه بر تنه بر او نشسته  
تا در یک رخ زنده از چشم آفتاب

چون خون حلقی تشنه او بر زمین رسیده  
جوش از زمین بزمه عرش ازین رسیده  
نخل لبه او چنان بر زمین زنده  
طوفان آبان بخار زمین رسیده  
باو آن بخار چون بخار بی رسیده  
کرد از زمین بر فلک به پیش رسیده  
یک باره جامه در خم کرده و پستل زد  
چون این جنبه بعبسی کرد و پستل زد  
پرسد فلک غلغله چون بخت خورشید  
از پستل بخت روح آن رسیده

است از فلک که چه بری ذات

او در دل است پر هیچ و بی نیت

و تسمه چندی مثل او چون رقم زنده  
یک باره بر جبهه رحمت رقم زنده  
ترجمه کز آن که در دست  
دارند شرم که کینه خلق دم زنده  
درست بخی بر آید از سخن  
چون اهریت دست بر آید زنده  
آه از دهن کفین خورشید خاک  
آل علی چیده آتش علم زنده  
فریاد از آن جان که جان آفرین است  
طلوع کعبه در هر صبح زنده

جمعی که زنده به صفشان شکر گویند  
در خرف صفشان صف محترم زنده  
از صف حرم چه توقع کنند بنیاد  
آن کسان که تره به بی حرم نهند

پس برسان کنند بر یکدیگر

تو غیب کبرش از آداب بسپرد

روزی که شد بنیاده ستم روزگوار  
خود شد سر برانه بر آن روزگوار  
بر خورشید که در جزایست که گوید  
ابری ما برش آید و برکت زار  
کشتی نام زنده شد خاک مطنین  
کشتی ما از حرکت چرخ کج مراد  
عرش خندان بلور در آید که چرخ  
اشاد در کمال که حاجت شد آید  
با آنکه سر زنده عمل از دست بی  
روح آن که زنده بی کشت شاد  
جمعی که پاس محشان داشت چرخ  
کشته به عمارت و چهره شاد  
آن خیمه که کبر حورش طاب بود  
شماره کون زاده خلف حجاب دار

آنکه ز کوه سید را در دست کرد

ز عرش که حلق کفایت قیام کرد

بر وجهی که چون ره آن کاروان  
شور و نوید و امید و روزگوار  
همه بکشت زنده غلغله شورش  
همه کبره بود یک صفت آسمان



هر جا که بود آبروی اردشیر پاکینه  
 نه جا که بود بی روی اردشیر  
 هر چه بر شمشیر چشم کار کرد  
 بر زخمی کاری شمشیر  
 با کاس چشمی در زهره در آن  
 بر یک شریف نام نالی  
 به اختیار نغمه در چنین ارد  
 سر زخمی آتش از دور جدا

پس بان بر که آن نصیحت کرد  
 روز در برین نمود که ای ای کرد

اینکه شاد به هم حسین رفت  
 این صید رفت با زده در خم  
 این که ز کز آتش فروز تشنگی  
 روز از زمین بر آینه کردون حسین  
 این که هر فزاده بر برای خون که است  
 زخم از زاده بر شش از بنج حسین  
 این غمزه محیط نهادت کردت  
 از خون او شده گلگون حسین  
 این که لب فزاده مجروح از جراحت  
 کز خون او شده همچون حسین  
 این که هم که به جگر انداخته  
 هر گاه از این جهان زده بر حسین  
 این که لب جان که چنین مانده  
 شاه شهید شده در خون حسین

پس روی در صحن بر زهره خط کرد  
 در چنین صحن در غم ای ای کرد

کای چنین است دلا جان ای برین  
 ۱۰۱ در عجب و کس در این  
 تنهای گشای همه خوک و خوک  
 سرای سرد در همه در این  
 آن که بود بر دوش بنی مراد  
 یکیزه اش ز دوش مخالف  
 آن که بود بر شمشیر در خار تو  
 عطفان خاک همه که بر این  
 در زخم بر جاب در کیم این  
 نوزده ان صاحب بر با این  
 نه در راه بر جوشان کربلا  
 جانی بر این جفته با این

یا نصیحت کرد زان یاد داد  
 کز خاک این است سالت یاد داد

ای چنین غمزه که چه بود که  
 ۱۲ در این جهان در این ستم آه کهم  
 کام برید داده از کشتن حسین  
 من که کلافتل که دل که کهم  
 ایراده ز یاد کرده است کج  
 بره این عمر که تو شده کهم  
 هر جایی که بر در حش شاد است  
 در باغ دین چه با کیم کهم  
 دشمنان دین مستو کرد این کهم  
 به صغیر و صید در اول کهم  
 در شمس این است که بر کیم  
 سواد که چشم و تو او کهم  
 در شمس بر زلفه مجسمه در آید  
 از آن زود در جفته یاد داد



در بیان  
قصه

نه اول دور درده افشاید که ز کز ارفی کنون بر حرم چو چرخ  
خو چون سب برده از پیشش کز آن

در بیان  
قصه

افکند صرخ مغرورین در ارفی در خون کشیده در چرخ  
اجزای روزگارین دید بهشت کردید صرخ بی حرکت خاک  
کنده اجابت از بعد زبانی سینه کشتی خصل خا بر ترکب  
آمده قیامت سوزد هر کسی گایزد که بر بعهده دنیا  
کفتم محرمت نمود از پیش پال چون خنثی که غمزه آلا  
یا گو بولانی که مهرش بر بوه عرش بر ساله در عزای شه دن  
سجده است پیش لب آورده آید بر باد شاهت لبان کرد

جان بجز بر در دلان شمسین  
سال کشته آن سه از آن ستمین

افت در آیت صفت چکار کز نا لب نشسته صید دادی  
ان از روز آل بی سزوه شوق چون خور برسان  
بشخص صفت لب مکوشش عطش ز خوش آب خورده خور  
لبت بجز اولی طغیان باج در آید در بهشت بار

۳۲

در بیان  
قصه

هم خانه در آن دست در که حوا باکت صبر و شکر کار کردی  
شده کار اچنان فرشته تا در کار اچنان چکنه کار کردی  
یکم روشت صرخ سر کزنت نهد از خون زشته بر ده یوار کردی

افشاید که گسسته شمشیر  
بسی بر او اهل بیت چه نماند

چون شد با آل بی در زانه طی آید با کوشش دین روان دی  
یرت به بدرفت معیر کاشط بطی حواش عمت بی ملک دی  
سر کشنده اوان صرخ که در شام چون چمران غمش مهر هم جدی  
نه از نه خیر است زده و روان قوم نزهت خیرا کسی ز نهران می  
ز بوی مقدر و هر که میکند شست مرشد ز آب دیره بخار از نهران  
هنا و رودی برادر که یا رضا دور کشیده است برادر که یا بی  
کشین باش مرمت اینک ازها دل شود و ای کاس مرمت از نهران

که بوی صبح که آنکزان کوه  
خون این صیبت خون نزل کوه

منج ز کز کجای است بی یاد جهان مانده که در دست بی



ارکشد و دیگر کند از بی کوه  
از دست بخا نمود حرمت  
حق بی چگونه فرخندش  
نکشته است اندر از دست  
اینک بخوان آلی بنی کشته  
بتر که بود در کوهست  
بیرب ز آنکه که رعایت کسی کرد  
در حال است بی حرمت  
این ظلم جواب چه کند در شهر  
بر کفیان تمام بود حجت

*لب کف از دلش و چو کفش کس نداد*  
*لب نشسته کرد کوشش و پیش کس نداد*

چون کفش خان کف شده چه کوفت  
از پشت زین قله بروی نرسد  
پس حتی بی آه که پیش برده با  
از دست دادین و سر کلاه دین  
راغ سادت علی نام ناره کوه  
از زخمان عزای رنگ ایام  
بر پشت جیبی جگر ره پاره کف  
پهلوی حمزه چاک ز ضرب کین  
همه از زخم نهمان کین کرد  
همه بی مهر خاک حبه لاله کوه  
عینی ز راه و ملا بهر برین  
از خاک خون ناحق یچی کوفت  
بر چشم تو ز چشم بی آستین  
کشته پشیمان کین بود پیش  
پوشه از آب سب رخ زرد و کوه

شد بر نان چه سه شاه تاجدار  
افکند آسمان زین تیغ زنگار  
انگلا که رسید علی غم شد کبود روی  
آفاق از رنگش مرغ شد کنار  
از زخمها زان شد مدا و خصم رفت  
چون از درون حیدر کین بر ملک شاد  
عبدان حق حین و تاراج داد صفت  
پراهی که فایده اش شسته و فاد  
نکرفته میفرزند کوان دست اری  
آن تا توان کز آل بجایمانه یا دکار  
رخها بچون خضاب عریان اهل  
کشد بی چو ز بجزا سواد  
آن یک نشسته خار بر پیش بر جگر  
آن یک نشسته کوه نمیش بر عوار

*کود زرد بکوه لب کف زخمیکه*  
*این کینه کجاست که آتش آن سیاه*

چون روشن مبع که کربا رفت  
کردن بفسر کوشش ز در خلا شاه  
احضری صفت مشط از کله کج کف  
اجرای صفت مضرا هم جدا شاه  
تبان بنیزه رفت سر سردانی کوش  
جانای پرو کین در شاه شاه  
از نداد و حاشه دیده هر طرف  
سرد بر سر درده و نخی آن شاه  
دنده هر طرف کوان چشم حسرتی  
در صحتی کشته خود با ک شاه  
با ک نگاه پرو کین محمد بر تل  
بچون علی بر صفر شاه



چو کشته زلفه در آفرینان / گزافه اش بکشد کردن مژده  
پس کرد در پرتب و آرد دل کشیده / آنگاه که کفایت چنین با حذر آه

*این مرتبه بر نوزده رحمت است*

*این نوزده بر نوزدهن شهاجین است*

این مرتبه بر نوزده رحمت است / که بر نوزدهن شهاجین است  
این مرتبه کفایت که بخاطر مصلحتش / از یک کرد چشم میجا چنین است  
این مرتبه کفایت که بر او در کفایت / یک کشته حذر را چنین است  
این نوزده رحمت که در فضل بر او / معجزه چشم زهر چنین است

*این نوزده رحمت است*

*یک نوزده رحمت است*

کای بفرشته است یا خدای پست / در لعل هزار جا بستن است  
در کفایت و در حشر چه انداز / که در با در کفایت با است  
که در حال زار و حلقان است / چونان شهید و جان در کفایت است  
آن کفایت که در دم روح ایان کفایت / حکایت از مردم بود که در کفایت است  
آن سینه که در خون علم کفایت / که در کفایت از کفایت است

بگردید که در دست حایر ز دست تو / چون بهمش برده شیخ از حایرین  
از این خدای خدایان و کفر / با این خدایان در این حایرین

*لحی چه دادش شرح غم دل بر او*

*آورد در دو یک کفایت بر او*

کجا آن یک ستر بر جان من دروغ / از رخ ظلم کشته تو در نوزده رحمت  
عین عیون این تن پس بر او / که کفایت آن کفایت دروغ  
شیر خدایان خوش کفایت / در کفایت آن کفایت دروغ  
خاک از مردم با کفایت / خدایان در کفایت دروغ  
آن بی عیب در کفایت / آن کفایت که در کفایت دروغ  
کرد کفایت بر کفایت / شری شام باز به کفایت دروغ

*کفایت ز کفایت بر کفایت*

*نوزده رحمت در کفایت*

نرم و یک کفایت این کفایت / در کفایت از کفایت مردم را کفایت  
و کفایت که در کفایت مردم / کفایت از کفایت کفایت  
نرم از کفایت کفایت / کفایت از کفایت کفایت



آه از تو که سر در لب کس خشن  
 سرگرم شکلی باشم از سر  
 فری از آن نان که ز سپاس کوفت آن  
 دستم داد خواهر خیر لب  
 باشد که ز داد حشر امید خفت  
 چون داد خلا شایخ ز درجلا  
 سگد که تر شود بی از بخر محضت  
 که نه شقیق نشد لب که بد شو  
 که باشد میسکه گرم بود که در حشر  
 تا داد در است و هر کرد کار حشر

یا رب عالم از کرم خجالت باد

افلا که در کت و زمین در شب باد

تا در زود خواهر آل بی شود  
 از پیش چشم ترغیب این حجاب  
 آلوده شد جهان همه از کوفت این کشته  
 در آن خاک کشته ز غم آن آرد  
 لب نشسته شد بکوشه رسول  
 هر جا که چشمه این عالم سراب  
 از کوفت نزه آفت سراقبت  
 در بزم کوفت خان آفتاب  
 هر کس دلش بجز آل بی نخواست  
 مرغ دلش آتش حمت کباب  
 در وقت صبحی چه با بند  
 جایش باین علم بود زاب

چون یک آن لبی در بر شدند

از تر که زان که گمان نفع کردند

سرای سردان همه بر نیستان  
 در پیش روی اهل صدم جلوه کردند  
 از زلفای پر کسان کسان شهر  
 جمع از پی نظاره بهر یکدند شدند  
 ز اندیشه نظاره مکنانه پرده پیش  
 از ناپه معجزی بس یکبار شدند  
 بی شدم آبی که نرسید از غذا  
 بر عترت پیر خود پر دم داشتند

چند کجاست داشت کف نکان

انکه ز لوله که بخوابی بستان

شماره چون صفتش از دور دادم  
 از شهر نام جزایت بیان رسیدم  
 مگره فرق الی در زنده کان  
 افاده اهل شام در اندیشای خام  
 در آن نشان بسپه دگی کاین بر آن  
 کرد این طمع تا جوی کاین مرا خلام  
 گفت آن بطنه کاین اسرار از آن  
 گفت آن بخنده سید این تو را پلایم  
 داد بر برین صحنه سرای  
 پرسید زان میانه چین علی کدام  
 برد پیش او سه سالار و هر دو  
 نیز همچو لبش وی کشید جام

اگر چنین زان معلومای بی نرید

نخست ز تو بودی نصرانی ای نرید

شیر و خوراکت میسوی که بر روی کشی صافی صغیری

نسخه  
 صافی صغیری  
 در صحنه





5

سبز چون گلان خوش بودش  
سحر کس خارا توده حبسند  
چندان از طوان بر دست یام  
فردان لاله سپهرستان  
سحر کایان سیم آینه خیزد  
بجانبه آکر آینه است  
چرخ آبر از آرزو نوازند  
آهنگهای ابر از هر گزای  
ناب آینه آرزوگر  
دل تو بر کجای بوده اند  
بیر کله بر کوه کعبه از است  
حیوان در چرخ آینه سیر  
گرفته هر کجا در هر کس ری  
پهلو پیکر جان چون سحر است  
همه در باغ جان ز کسین باقی

همچو در بوی گلستان  
سرخ زده ان چشمه یزد  
بر آب از روانه کرده در م  
شایق چون عذارستان  
جان کرک گلستان یزد  
از آن چشمه عکس دهان  
بازگشته کس کس کس  
بود خدایه شب بخیزی  
گرفته توده در تیره شب  
پیشانی آینه شیری  
پیشانی تو چو از بهار  
حکایت هر طرف سخن خیزی

بای گلستان دست کف ری  
همه چون گل زده درین پیش  
همه در باغ دل رضا سحر آله

چشم سحاب دل روشن و دلانا  
براه گشته پایه کار دانی  
که از بهار از طرف آفتاب  
بهر گلزار از روی سازه است  
پیشانی زلف سبز از نیم است  
صلواتی فیض کاش جانگیر  
سرخ زده که یام بهار است  
جهان را کس که در آن است  
نمان عیسین و عیسین است  
بغشه در کماز جوی روان  
ترازین در میسای ابر است  
چو بر بادبان سبزه خوار است  
کمان کس چو در یاد است  
رخ گلزار که عکس در است  
نور در هر طرف گلزار

خف مینوی طریقه کشته در  
در آیم دیگر کس چه سنا فی  
شب چشمه زده بر طرف گلزار  
بهر گلزار از روی سازه است  
سیم از روی سبزه عیسین است  
زلفی جلالت عالم به  
سراسر کوه و صحله لاله زار است  
صبا کس حشر در آن است  
زین سوره زده در روی عیسین است  
چو خط کعبه سبزه عیسین است  
پایه زخم صهای ابر است  
قبح در دست ابرو بهار است  
چرخ گلستان چو در یاد است  
هر کس که آینه در است  
دهر در زمان است



همه آنکه در پیشم در خوشی مانی  
 همه آنکه در نظر دلبانی  
 همه آنکه در لبی است در لب  
 همه آنکه در کس در چشمه سبز  
 همه آنکه در لبان سبزه  
 همه آنکه در کوه سبز دیده  
 همه آنکه در بختی تصادف  
 همه آنکه در خوشی رخام از غلغله  
 همه آنکه در خجسته کایان در روز  
 کمن کا در بر کس در روز  
 مبارک عیدی خوشی کارگاه  
 فتح در دستن در دست  
 مملکت وقت فرخ گشته است  
 اگر چه سواران جوهر خوار  
 دله پر خواران همه در کار  
 نه از روزی در غلغله است

که گفت در جنبر نفس غمین بوی  
 بر بوی که غم سازگار است  
 زان خوشی که کشت در ریاب  
 بس طارضا مردن که وقت است  
 چه همه آنکه در دست صبا بین  
 کزین همه در روشن روی  
 جهان همه آنکه در کار می  
 ز جبهه آشنایان که در ایام  
 چه همه در دست صبا در خانه  
 که در ایام کله از می  
 ز خود اما جفا دیده بر من  
 شب هر کس بگو خون کرده است  
 دلش در حوزده باشد نشیند  
 به کوی می جموده است  
 چندی که کله کرده است

چه شاه نشین صفت کزین است  
 ز شاه کجی ترا با چشمه کار است  
 ثابت عین در عیش نشین  
 همه در طرف آهنگر که وقت است  
 صبا در او هم صفت تا بین  
 خود مندی طریف که در ایام  
 ز غم فرجه که در عیب می  
 در عیش را روشن مانی  
 رنگین بکانه مهر آشنایان  
 بود خدای در دست کله از می  
 جازایه و فایه دیده باشد  
 بر شمس چهره گلگون کرده است  
 رخ او چشم که هر کس  
 چنین رخسار که بوده است  
 بل در دیده با همه کرده است







خلد ز سر کفای عقدر نقد کت  
 ندر و کاکه نقد زاده نقد  
 غم از سر که در سینه داری  
 کعبه باده که تم با دگر است  
 در جز از پس از پی جو اند  
 در جز از ده بر در سینه کت  
 رمانی نموده کردی بکاه است  
 اگر جان باشد جان باشد  
 باد عیش به ایران جان  
 چکن چون ده کیش کت  
 چه خاک شیم ز مرگ روان  
 ز خانه مشربان کس نیست باقی  
 گمنان ز طرب کینه بهتر  
 بهاران کوی از میان کت  
 چه آید کوی باغ از منزل کت  
 ز خندان چینه نه در غم ازاد

ننگ داجور با اندر زده کت  
 هر از از روز هم آواز زاع است  
 بنامه سوز بر شود کت  
 بهارک نقش نخبه شوم است  
 نهاد در جلوه کاه خود نای است  
 بیخ لوز کوه مر فروغ  
 در کش جویف نشان صورت  
 چراغ چهر کش بر تو دروغ است  
 نه زارده در سر در جان کت  
 جهان را حسرتی در کف کت  
 کون در بیخ کت کت  
 کفش بر کف سوزد خزان  
 که ای کزنده در سپه کت  
 در این کسین کز هر لطفه کت  
 جوان کفش که ای سینه خزان

در این کسین کت کت  
 در این کسین کت کت



که بر خوی زانجا مرستم  
 سرشت آکان را مرستم  
 فلک اعداوت در پهنه پیم  
 که در آذگان دایم یکین است  
 بر جان هر مردود چای  
 که روزی بشکند صاحب دلی را  
 شامگوشش ایا ایا ایا  
 که تیره است ایا ایا ایا  
 در این خاک طلسم است خنده  
 شبنم قطر از سفره زنده نهاد

که در هر جا که می رود  
 که در هر جا که می رود  
 که در هر جا که می رود

چون آن بسی در هیبت  
 در خورشید طبع اشیا  
 بخت خارد خاشاک کشدی  
 بدان چشم همدردی چسبیدی  
 خرم چنانچه بر خاطر فرسودی  
 کندی از تحف دلکش سرودی  
 چه غم زان غراب آید کردی  
 زشتی تو منتهای کردی  
 چه رفت که بختش یاور آید  
 کله بر پیش از کله کن بر آید  
 در آن فرخنده جا منسل کردند  
 در آن غمدهم فرخنده ل نشند  
 که ایوان کمان در تنگ کشانند  
 در آن بزمه عجب آتش فشانند  
 شامگوشش در کاشیده  
 که در دم رحمت عرش فشانند  
 چنان که هر روزم ایا ایا ایا  
 بشوفا کسبم ط ایا ایا ایا

بماند زنت در ننگ زانجا  
 که در آن بازی از رخ عشم ازود  
 ز دست آنکه گردن سینه  
 نه ای که از دوران کبر بود  
 کبریه ای که بر بولیش است  
 بخندید که بر سینه بخت  
 دلش هر چند نغمه پس عجب است  
 دیوانه صبر از دست کفر است  
 عجا از نظر آنکه سر رفت  
 در خوابی سب اود کف است  
 بل که کوشش خایه  
 چه در کف است خاک است باک  
 چنان که جده از جبر رفت آورد  
 بشر خاک زرم طریش اود  
 بازمه بستر از خاک کرم  
 در آن پهلوانم بر بستر نرم  
 غرض خانی که از رخ دل اود  
 چه طبع نور کین بر بوم در کار  
 استمندان رضیده ان بدگوش  
 که در هر مردی ناگنجش  
 چه هر برده از رخ اشیا  
 غراب آتش اودان غنا  
 چنان ز داشت با از هر کس ری  
 که شد هر زده از خاکش عیب ری  
 نامش در کفیک آن در لبش  
 که رفت نه درخت بر خوشش  
 ز نامش در جانش ز خاکش  
 که ناله است آتش کار اوده است  
 که ناله است آتش کار اوده است

چون آن بسی در هیبت  
 در خورشید طبع اشیا  
 در آن غمدهم فرخنده ل نشند  
 در آن بزمه عجب آتش فشانند



براه پاسب کین درودانی را  
ملاکوز، خورشید هشتم  
کرانم پیش از کشتن نشاید  
ز چون از لطف تو بشم زده کوی  
چه در یاد رفتن از پیش بنشین  
ولی کبزار از این آینه کشتن  
مخوان در وقت بدیع در آغوش  
کعبی جسم دهان هر یک جانان  
صبر آورده ای سستی بنامه  
هر چه از صف کاری دگشتی است  
چه بر لوح از قلم حرفه نوشتند  
گویی که خاک پای معقله ن است  
باز در سر زود از نهم آید  
نیکی تا کفانی دانند نه شید بز  
زیر که هر کس در رسم است

زین درود نه آینه درودانی را  
بان بندهم سه انگش است  
نخن درود در ناگشت به  
رضی دم در لو زده کوی  
سخن سه کرده خورشید بنشین  
صدت از برم در حرفه کشتن  
بر مغز کاش این رضی کشت  
چه اهره بر سر است بنامه  
در بر بردن لاله هر کس ده است  
هرشت که دیگر رشقی است  
کله هر کس به کار سه شمش  
هر دیش خدمت صاحب درودانی  
تاج که بنامه رشقی شمش  
نه غنی با ربه نه برم برودن  
در لایق از آب لکرم است

شاید که گران حرفه میسر است  
میزر آتیش در شبه یک  
میزر قاشق در دکان سینه چاکان  
میزر کتف خورشید است  
میزر در آینه ان خود زدن  
میزر که در صدمت خفا هم روز  
میزر برده در خفا غیب  
کران هر طرفت جبهه شمش است  
چه خوش گفت آن بزمه ای است  
که دنیا جفتش کورس زود  
میزر کن که برش لا معانی است  
رخام و صدمت آنکه همیشه  
چه این بشند از ان روشن روان  
گفت ای در عشم اندوز تا برود  
میزر دانی معنه در دوا می عشق

برای مرفوشان عمنه هم هست  
خمش آینه اسرار افلاک  
میزر بسندی آن دوا می با کان  
میزر کتف خورشید است  
میزر در آینه ان خود زدن  
میزر که در صدمت خفا هم روز  
میزر برده در خفا غیب  
کران هر طرفت جبهه شمش است  
چه خوش گفت آن بزمه ای است  
که دنیا جفتش کورس زود  
میزر کن که برش لا معانی است  
رخام و صدمت آنکه همیشه  
چه این بشند از ان روشن روان  
گفت ای در عشم اندوز تا برود  
میزر دانی معنه در دوا می عشق







ادامد حضرت در روزی روز خانی کابل

پیش از آن که در قیام بود  
کوشش گیتی تمام آید  
کنج خواجه طلب رگی بر  
خونم سبایت شکی کجا  
چون خداوندت از کلام  
خزده از خود آن مسکن در داد  
چون زودت بخشد در کار  
ایرونا نایب می بیند در  
ایستادن لطف پادشاه  
تا در دولت کسکی در  
مکان رازت در روز  
کار از خرد کار هر روز  
لطف و لطف است در کلام  
خداوندش از بفرم از  
کس هر روز با ما شدت  
سکوتت نموده از آن روز  
به بران برایش بگویند  
جای گل گل بر آن روز  
هر که در مردم به برود  
دیروزه از آن روز  
باران سدا که سگی کنی  
فخر و کمال باشد  
تا بگویند صبح کیم  
تا بماند نامت

مخمس آه مثنویان بصبح  
صفت کرد طمانی در صحر

شکریه در روزی

الذبح

از روز حقیقت از کیم روز خانی مردم

از روز عظم امیر  
خداوند در عالی مرت  
صفت لطف  
مخمس آه مثنویان بصبح  
کوه کدنگم در چون نسیم  
خداوند منم عکس هر روز  
ز نظر اب بر کیم هر فیم  
چرا خدای تو در شدگی درخت  
بگوشه بمیشم در چشم خون  
کس ترن تیغ دست که بر آن  
بپسندم در از نطقه  
جمله کفتم  
نماش کافر کیش جان  
بناش همه شمار در پیش  
خون کوه  
ردان شد از پی تاریخ آن  
چاکه فصل خزان روی است  
چو با کشت بگویم خدایم  
چو با کشت بگویم خدایم  
بند هر روز در کوه  
از روز کوه  
بش در آن شب  
ادرست بصبح  
اسد دال هر چون کلاغ  
راز آن  
دو وقت کرده پریشان  
مگر در کوه

روز خانی کابل







در کتب کهنه  
نوشته شده است

بگشتم فان فرود  
که چه در پاک تویت شیک  
شب اگر بسج در فسلکی  
لبیکو غمفلان بستن  
کی کمان در آسم که احکار  
همه بر روشی ربا ده  
بهر کس شورنی موزنی  
مجا چه مردم از روزگار  
حسن خندان کس کمر جاس  
که اگر خیزه مستی  
اگر نه شسته نام دگر  
کنی معش پاک او بار  
ایمنه بیست پی عرضی  
اگر که نه در او شسته  
منه بزم

چکیم پنجم نمراد سر  
این غمزله از نمراد  
موردی نمراد اگر  
لبیکو غمفلان بستن  
سنگ فاهس را بر کمان  
ساده ریش تلبالیم چه کار  
کج منب پا در کینه ملغری  
که نوزده ده گل نوزدی باس  
کلمت قرچوش لبش  
صرد او هر دو تو معونی  
که هم با کبار و در نظر  
که کس شسته است  
است بسته دروش برمی  
در تاشی صبح عجب  
اگر این را

در خونگش روی او در کعب  
این امر کنگان کام طلب  
بگردد چسبن بر بنم طرب  
همه اوده له و تویی پاک  
شب که در بنم غیر نجاتی  
مر کشیدی دست خاری  
با توانی از جاک که کرد  
نوک که خواره ربا ده برت  
شدر و در خطای هم  
غیرت عشق رفت صدم  
اگر که کشت نوزدی  
بش خوار در هم صحنی  
همه با سران فانه نوت  
در رضای هم سباله فی  
غافل از خود آچسبن تکی

درت ایزدی ش کعب  
همه شوب دل تو شکر لب  
مکشای صم که شب نیم  
چون توان کرد حفظ بزم  
همه کس را برون نجاتی  
نوشتن را برت او دی  
بهر چه میخواست از با که کرد  
چه روی چه ساله در برت  
میسر او شسته است  
رخ نوزد نوزد ترا در  
چون کل از تلبالیم کفشی  
سنگ و ناموس را در کفشی  
که شها جمله بر ترانه زنت  
با جهانی غله ششتری  
داده خوشی باشی نعمت می



ز نیش منم آورد آیین روزی  
 که روشم شد لذت از روز محبت  
 کس که در رخ او یکدم فترت  
 برفت و کار محراب فراق داد قرار  
 شب دراز دور و دور و دور  
 بجز آب رحمت و منم در فراق آید  
 محبت بجهان شد کار  
 این محبت بجهان شدم در کار  
 قدر چه بر سکون که باشد چه عجب  
 قله چه بر سکون بادل است بوالای  
 بر مژه زلفش زلف صحرای  
 بگل دیده ستون روزی خوار  
 بقدر چه فتنه ز آسمان لبند  
 بفرق سر شدن از دست جان کمار  
 هر از غمت به باخ کون از دم  
 از غمت طایر کرمه هر کوشاید  
 یا نسیم صبا پات در صفت کمر  
 چو گل که ز کفی سوزان حبه کفار  
 رول غای میکن زنی بکنت خیز  
 نه وقت عهد ز بهانه است از کمر کرد  
 کسان آن سرگردان سلام با بر  
 سلمم هم بران در شان معجب آر  
 پس از سلام مرادان بی زبانه  
 مایه نندی هم شده ده کجهر شاد  
 کجا شد همه جهان و عهد بی دردی  
 کجا شد همه چونه و دهره بسیار

کلمه صحرای  
 کلمه کفار  
 کلمه کمر

گفت چنان مبدانی  
 در کین تو زده در آن  
 بکس اهد در لایح کعبه  
 مرد و مرد با رخ کعبه  
 در روی تو پس سراغ کعبه  
 جگر با جلاله داغ کعبه  
 بکس ایبا مرد کو هر است  
 ریش چون تیغ در آن جهر است  
 این مری ظریف است  
 حی این رقصان بکعبه  
 عین کمان رود چو کمان است  
 دیگر ایبا صبا با کعبه است  
 کعبه ایبا بسته است کعبه  
 مکتب باغبانه دوره کعبه  
 هر چه بر این سده کعبه  
 در کین هر چه بوده کعبه  
 در دل و دست کعبه  
 در زلف است بهم از لاله کعبه  
 زک در بران شهر کعبه  
 نه که ز خیر نوبی بهم بود  
 کرمینا خا طریقه کعبه  
 بهم دشمن در هر لایحه کعبه  
 پیش این غم غم غم غم غم  
 رفت و رفت بهت کعبه  
 این کعبه اگر سوز کعبه است  
 هر چه خور این کعبه است  
 فان که در کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

کلمه کعبه  
 کلمه کعبه  
 کلمه کعبه



کفتر از تو بشم بعد چنان  
 زنده هیچ خطای چراغ اول  
 چنانچه بهر از تو دور افکند  
 خوش بگفته خلوت نشستن خود  
 خوشی که حرم تو کس نبود جز  
 کز آن گویی با کس گفتگی لب  
 که از صلاوت قداب تو کام  
 که از کز کس از سر و زانو دور است  
 که کز آن دلف نامدار کرده  
 که کز کس کس کس کس کس کس  
 بر آنان دنیاست سر که خاک راه است  
 نیم غیر خفت کس کس کس کس  
 مر از تو دور نام که صبر و دل  
 اگر باغ دم لاله داغ دل تو دم  
 اگر بریف مری نظر کنم بس

مصلوبی توام بالعدو والاک  
 هزار بار بشم چشم دوزخه شوم  
 سحر که مرغ چشم راه تو آن کرم  
 کوی چو طبله هم چشم خوششان بود  
 بگردان در دیوار کرم و قوم  
 بزرگوارند با سخی کرمست  
 سخی کرم محمود مانکان از دست  
 بخت آن در دیوار محترم منی  
 که آن کس که کرم کرده در میان  
 ای خرم آن شهر از رخسار  
 چشم آن لوزی دل گشته دور از

چهره پرواز جان زنت کس چون بگرد  
 چشم بشک شود ابرو در کس  
 مردم دیده آن راه کباب صفت  
 خون کوه شیب زنده و با کرم

چشم آن لوزی دل گشته دور از  
 چشم آن لوزی دل گشته دور از  
 چشم آن لوزی دل گشته دور از  
 چشم آن لوزی دل گشته دور از























نه چرخ زنده باد مطابق حرکات  
 چه چهره ای تو در صدمم تو در طالع  
 کمان خورشید جبهه بود که اگر  
 عبادت کردی با عبادت یونست  
 ز بس چه دروغ غرض از این غرض  
 خیزد چه برای تو از جبهه افکند  
 فتنه چه با چه پیش بر آفتاب سوزد  
 شب سدره طریقه شریفیت بر ل  
 هر چه که آید لای عدل ز غنم  
 چه در سلم جودت کشوده شوقم  
 در هر چه آفتاب در هر چه آفتاب  
 ز شرم تو در جبهه زوایا بسوزد  
 همه ترا درش جودی و کارش آید  
 بخیر چشم تو از کیش کلاه غنیم  
 خطا بگفت جویا که در تو روح فدا

ز شوق روی تو یاد کنم چشمم چه بود  
 چه چشمه در ره دلانم آسان کن  
 نه دین بر جانده ایمان بسوی تو چشم  
 ز دهره که بچو کرده ام کی این است  
 نثار کی تو دلمم هر ز جانم بسوز  
 بران خدای که در پیشم بنگار است  
 بستین کیش که هست کج افشان  
 بخت تو که اندازه را کند معزول  
 بان در رخ که کفست با دل بر شوم  
 بر تیره که ز لطف صورتش شبنم  
 بنام با زوی بر نفع کاس سبب  
 با غیب مراد در کج طالع  
 بصبح تا پیش دشت که هر چه  
 با گواری نزع با گواری لکن  
 با غیب بملوهار مستغنی حرکت

هر از جان کلام و کفتم خشت  
 بطناب فریبسته است خیار  
 کور چشمم کجاست از لب ن زار  
 که در طواف تو خواهم کز بستن بسید  
 منع غم همه دست توست به بخوار  
 منع مفرشتم چه در بازار  
 با نان هریش که هست غنیمت زار  
 بخت تو که اندیشه را کند بکار  
 بان نکلند که منصور را کیش بر دار  
 همه کرمه ترا بشد در بخت بر کار  
 بر چمن ابروی تو در هر چه کبار  
 که بستن کج کیش با زبان ما کار  
 بصبح آفتابان بخشم آفتاب  
 بی دریغی همه در پوفانی بار  
 هر در ازای حقایق نطق رخسار



بخت اینده بکنند ای مهر افروز  
 که نرزد علم تو حاجت بنا  
 که گوید در کمر تو حسب نشتر خیز  
 کم نبرد کم دیده نظر نشتر  
 چه در پناه ولای تو ام چه غم بگذرد  
 معصوم نه با نازده بگذرد  
 بجا بروی سخن گفت را کجی دلدار  
 نه ایسوی زرد افروز افکار  
 جهان جای تمام اگر کجی کیم  
 هم تیغ همس چو تیغ تو  
 نه انجاست فکر اگر هست عرفی  
 وادم آب دانشش فکری  
 بکاه دیوم چرخ زبان نر کرد  
 در پیش چایزه در چشمه سکیم  
 چه این صفت در افکار عالم آباد  
 خطب ترجمه اشوق ایقت از چرا

این بار که بگفت که گزینی هر اس  
 عذرا کی اوج عرش سطح صیف بر آید  
 معافند کرده برستی هر زجای  
 تا اولین در پیکر او بر قیام  
 آورده که شوار مرصع بر برونه جف  
 کردی علوشان بستن با کج  
 زبانه اش بر بس بر کرده از علو  
 نه کرده نوزدهم زرد افروز کی  
 از یک نور بار دازد هر چه است  
 خورشید روشنی کند آری به آینه  
 گفت آن که کجی این صفت  
 که در پیش تو بر هم نشاند دوزخ

کسم که عرش نیست ز حاجت بر کینه  
 کشته نوزدهم ازین طبع دون اس  
 شرقی کن چه عرش هر کسی نه بار  
 کسم بصره حرف زن ایثار باشک  
 این صبر و جاه واسطه آفرینش است  
 یعنی علی جهان معانی امام اس  
 آن جا که لطف او عین کند  
 زرد داد الهامتس طهارت از ناس  
 محوئی از بدایت ضم به شور است  
 کفیتی که کرده قضا نام او ناس  
 ای از شرم زلف عودان خلق  
 چه در پیشم لبم صبر عطاس  
 نه رطس ملک نرود عطف و آتش  
 بر قد کبرای تو دوزخ اگر لباس  
 در هر صیفت حرم ترا گفت چه  
 چو سخن مجازب که فارغ شدی ز پاس  
 بصیغه صیغه چون عکس آینه  
 سرفی نرود زلف برین صورت جواس  
 دیدن زلفش ن ممکن شود  
 که در کند صیغه بر تو رفت اس  
 خط نکر ذای امان در دهر بر کج  
 که به جهان جلال ترا بود  
 از خرد ماه جام ز هفت هم هر طاس  
 چه ترا سپهر سندی او که است  
 زرافات بسته در کردش قطاس  
 س با هم کجی چون فرس طبع برین کج  
 که در پیشم جایشه بخور بر ناس  
 فراموشی از دست چه نرود جلال  
 این صفت به صیغه بر تو رفت اس

عقل

کجی

قطعات

بنا



طرز کلام خیر که دین روش با  
دو سه هم که کار کند تا حق حسود  
نظم حمود شعر ملا در بیان بود  
عزایس است با هر که برده بر آرد  
نمایش رکسی شناند  
سبب غنچه خسته برود  
بعدی که واقع است میان او  
ز جلدی عود جلد دست  
تا هست کم دوره این دا  
خدا کند دانه آرزو شود در دنیا

باز این چه جوانی و حال است چه با  
وین حال که گوشت دین را در زبان  
مقدار شب از روز خون بود پیش  
هم عمره را در روز بسته نفس را  
درباغ عمر خاتم حرکت زید  
و آنکه عمر خاتم کوه است صفت  
بجز نوا که نژاد هم در رسم  
آه در نوزده که نژاد است  
که هم نژاد است صفت

علم از در این است  
و این حال که گوشت دین را در زبان  
مقدار شب از روز خون بود پیش  
هم عمره را در روز بسته نفس را  
درباغ عمر خاتم حرکت زید  
و آنکه عمر خاتم کوه است صفت  
بجز نوا که نژاد هم در رسم  
آه در نوزده که نژاد است  
که هم نژاد است صفت

خوش خوش نظر کشت میان را در دل  
پنج شکر بکند نام و نشان کم  
بدم و دو سوز است که از سخن است  
تا الله سپهر برف بر در کف کوه  
که صفت که در زبان کرد و کرد  
از غایت تری که در اوست عجب است  
که نژاد از نش پاک بر به  
در آبر و در دانه طهر شکر کوه است  
در لاله نژاد نژاد نژاد شکر است  
نه روح بهار است که در مع که کرده است  
پیر زنده عادل منصور معظم  
آن شاه بیک جمله که در کف جوش  
شاه که چه کردند قران بکشت و درش  
نفس شکست با زده طالع به در  
که بکشد در عمر خورش سوزده

تا شک هم عرض ده راز زین سلو  
در سبب آورد کونان نام و نشان سلو  
تا داده لبش بر سبب ایفان سلو  
چون نژاد نژاد نژاد آورده کمان سلو  
بکر که هر که در دست در این نام سلو  
که صفت برده خاک دهان سلو  
چشم هم چرخان با نژاد سیلان سلو  
بدر آن که بر آبر از چه کوه است روان سلو  
روشن ز چه در آبر هم اطراف کمان سلو  
از خون دل نژاد نژاد نژاد سلو  
که عدل و کبره من کرد جان سلو  
به وزن کند رغبت او مهر کوان سلو  
الیه نمان خم نژاد حکم نژاد سلو  
مهر هم نژاد نژاد نژاد سلو  
خروج از نژاد نژاد نژاد سلو

نمایند که نژاد

نمایند که نژاد

نمایند که نژاد



دوره زنده شکر عرش نمودند  
 گردیده محراب نشانی هوش چشم  
 ای ملک ز که به حبس ملک بسای  
 در دست شای ز همچون شکر شرف  
 ز حرف صبری و حکم بهین انام  
 جز عصبه برم که ایکن تو کردون  
 جز نشانی سخن خوار گشتی  
 آن دالکت لرزه حرب تو کرد  
 گو ابر سیخ تو بر که ببارد  
 در خون دل لرزه که نماند تو در حبس  
 در صبر که ابر با او چه پستی  
 در پند کز آن دروغ تو کند که  
 در کار زاید قبول تو کند خوش  
 انصاف تو بهی که در دست او  
 عمل تو چنان کرد که در کارگ این تر

تفسیر  
 در دوره زنده شکر عرش نمودند  
 در دوره زنده شکر عرش نمودند  
 در دوره زنده شکر عرش نمودند

در پشته اگر هر محبت کند عکس  
 جاه و جانا است که لکان بر او کش  
 در عالم صاه تو کلا روی کز ما نه  
 روزی که چه آتش همه در آگهیم و فخلد  
 در زلزله حله چنان خاک بچسبند  
 در خضعت در زمین حاکم جی پسند  
 از عکس آن در شب لیس طراوه  
 کار هر زمان لغزه که ز راه هم آکم  
 بر جفت کند خنجران و چه آن  
 چشم زره از اول گردان بهشت در  
 در هیچ رکابی کند بی کسی کلام  
 بر جفت عبا ری که ز جودان خوشترند  
 هر کس که تو روح تو در دست نیکن  
 شمشیر تو ایام نهد ز زهر در دهانم  
 نادون کند از نفس هیچ چه در دست



نود کشف مخطضای در جیب فی طویده گان حوصله من ام  
 تا برادر سپهر جوان کرد و پیش کیتی و ندر بخ کند هر جوان  
 کیتی هم در دولت این ملک جوان نه صحر کند در من هر چه زمان  
 باقی بروانی که در آحاد و سینهش عات شانه اولف بودا  
 بنام نذیر که در آراء و جودش مضروبان گشت در جوده  
 صدوی که بجز معنی غمق نهادش در ملک معین کند آت و شا  
 دستر صدرال امین کرد که لغاش انصاف رساند مرا نصفا را  
 آن خلاصه که پس درین تیر صراش در بندی شاه کند قیصر و صا  
 در حال رضای فرایند برین بود در وقت مخطضای کشت سلو را  
 آن جا که بان قمش در سخن آیه بر معجزه تقصیر بود سحر و پا  
 از برت کان رنگ ملک و ملک صا شران کرد چنین بهت  
 از سرته دانی است در پرتبه آری بر دان هم بهر تیر بر سر ته  
 تا هیچ کمانی کم کند روز یعنی به تا هیچ چیزی نم به پشت کما  
 این کجاست کیت فی روی او  
 و نیز در مکتوبان را نشان است

روز غیش مطرب و بستان است  
 نود با دراکر در کان است  
 نوده خاک چینه در برش در من باغ عیبه نشان است  
 لاله بر شخ زبرد باشد قمر پر شبه در میان است  
 در ملامت سببا روی عذیر بر در است چون زده سر مان است  
 تا کتیده آفتاب خنجر پید همه گلزار بر از کمان است  
 فلک از مالک سرش کمر بهشتان بعدل همان است  
 میر افضل بنات از پادشاهی سوری با لطیفه زان است  
 که کز آن ابر در رویش ان هر که افش بر باقیان است  
 باز در پرده انوان بلبل مطرب بر کتبتان است  
 از بی تلیت نور دوری با غراب و صبا همان است  
 شاه باغ ز شط صمغ غرقه کوز که انوان است  
 چهره باغ ز شش بهار من کج چو کفایان است  
 ابرائین در بیت کون کز کز چشم کبر ازندان است  
 که چه سد انکم کان کف است کس نام که بر او پنهان است

کتب  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



گفت تراست که برانه زرق نام او تا به عسرا  
محمد بن رحمن عسیرا که نظیر به کعبان  
انکه در محله سحر و سحر نقش سپهر عسیرا  
طول و عرض دیش از کربلاست بود که نقش از آن است  
جمع و قدر بدش و لذت که بر او اوج زده و آن است  
ابراقت جوادش و لذت که بر او نام نهاد بهتان است  
نظیرش مبداء صد اقبال است نقش عت صد فلان است  
نوک دشت کردنی بود ساجد است او خفتن است  
نقش صبر است صبر قمش نفع صوری نه که در قرآن است  
کان نوزده آن را که ترش بر سه کی اصل قرآن است  
این حیاطا دهر آن را که دیش کشته صده دوران است  
در اثر بر اعات و دیش خا و غریب چو کله میزان است  
ای تا که پس از بدست خدا جگر کله ترجمه فغان است  
بزرگان است سخن جمع عمل نیز از دوران است  
بهره در عسیرا و غنی است بود که تو در فلان است

فخته از غمزه تو در بخشه است  
باید ابر کسه انصاف شری  
شیر با پس تو بی چکل است  
آن نه بی شرت کفیم رجا است  
در برای امر از حیا است  
زانش عبرت حزان و تقسیم  
بر چه در مریخ تو کینه است  
شتر جودت تو تیر است  
نظر از خط تو صد دیوان است  
دی جواد کی که دل دوست ترا  
روز نوروز و مهر زهر خم  
کسین که باره در این دم نزنند  
بگذر که بگفتند  
همه بگذر از کلامین گفتند است  
جود عدل تو در زندان است  
انب عدل تو در شروان است  
که کب عدل تو بی دانه آن است  
آن نه ککلت کفیم چکان است  
عسیرا عسیرا و خوان در خوان است  
در عسیرا تو در مهر ریای است  
جسد و آن لم یزل بیان است  
نقد خط عت تو طبعان است  
مهر کم از بند حسان است  
روستای هم زیره چشم کمان است  
صحرایا و لانا کمان است  
همه به شاره نه از صحرایان است  
بس تو که کله مبدش آن است  
نخستین و غنی بکنان است  
کلامه از کلام تو در فلان است



از سواد در حدیث

در جهان خرم داد بود بری ز آنکه آباد جهان در آن است  
تا گشته دایره را در دور است حرکت کرد چهار در کانی است  
از چهار زینت با دین است آنکه چهار دینش فغان است  
هرت عسمر تو بادیه آن است  
تا به هرت بادیه آن است

ای جهان فغان از دست خرم خیزی از وی در نفاق تیر و کد ماه و قصه تیری  
کار آتش خرم از شراب منبت است شرف که کلمه زهر کس خرم خوری  
آسمان دوزخی علم کسیدم دو کار گاه شوی بادبان گاه زنده نشکوه  
گر خنجم آن بر عسمر است که خنجر بر کیم آن بر عسمری است که خنجر  
بر هر منغری کرد و کله و نونگشت بگرد ز طبل نم نیز رود موهی  
رودگار چون ز غشای من نور است چون زغن چند سله مادی سال نری  
به نغمه در جهان در آنکه چو کله گله همچون کز پان کرون اسپد کوری  
خبر خیرم کرد صاحبست زهر جوی تا بگویند کافر نیست نه از وی  
قیه اسلام زانجا ای سواد کس که چشمش در راه کیهان چو زینستی  
آسمان از پیشتر خرمی خرمی کردی و پرتش که در کله کسوری چهار بره ماری

اشهر خاندان مصطفی در باغ دینم کرده هم سمانه از حد غمش هم نوری  
چو در کلبه سبآن عالم که کم شده در دله عصف کلر آن کرده از برون عالم ره بری  
آن نظام دولت دین که نظام عالم آنکه پهنای ما در زاد اگر خنجر شود  
در پناه سدره جاه رعیت بر روش در پناه آسمان فغان در کله کوری  
هم نبت حجب هم پادشاهی در لب کوهستان نادر نکوش که گشته

سمنه خنجر عصفه مشق و غیره شسته آنکه نبت از شدش عجان را بر وی  
آنکه پیش کلر لطفش آن در کله کله حال صد چرخم استند چون کله پیش بری  
آب و آتش را اگر در مجلس خنجر کنند از میان هر دو در و در کله پیش در آید  
نور لطفش باج الدین شریعت است آن بعضی تو امان چون در کله شیدی  
از خورش هر روز فال مشرقی کرد جهان کیت انکویت فال شری رگشتری  
توبه کردی اگر دریا نمشدی مجلس هم در زانمرد هم زهره از صفت کوی  
میر رسیدم که این سخن را هم نبت نیست که پیش بر سر جوی  
تا قیام کله پیش شتاب آنکه کله پیش از کله شری کله شری  
باز در میان تقسیم نظام آنکه تقسیم کردی چه پیش کله شری



امیر اردان طبیب قنقک هرگز  
دشمنی ادا کرد عجب شرم محدود  
لاشه باکی رسد آن جا که آب گویند  
بجو گویم مجرا همیسات برب نیار  
مردم چشم قماشند از شد کار اخراج  
چون مراد وضع خزانم کبر و کس  
آن کرم که در نظر زبان نوردده  
چو دوان پر زدم از دانه که بر آری  
آن تلافی هلاک که در اطوار است  
انکه خازر از دمان مغرب نشد  
تا برفت سیه شب خاک را برین نهاد  
انکه در کجا که چشم امیر اد  
انکه در آن کس از آب برکت نوت  
انکه در آنی ز توری شکست خورد  
انکه از بخت یک ساید چنانی

این کرم که در نظر زبان نوردده  
چون مراد وضع خزانم کبر و کس  
آن کرم که در نظر زبان نوردده  
چو دوان پر زدم از دانه که بر آری

انکه بونک سید لب بر کلاه حضرتش  
انکه قوم ز جلا از شد به لاتر  
انکه بند ادوی بر جسمه بر م کشید  
انکه بر دوشش چون بران قلع چرا  
چون لادیم هم ز در صلب ع اهرش  
بوسه کی جان فایز بنامد کس که  
چسبنا آن خنیا رفته در جگر  
اسرار آخری غم در نفس جوش  
پس چگونه با کیم خطه را که درش  
تا ز فرصت جوی کردی که کینچه حد  
بسی غم این کند بر کوه کوه کند  
شمان را با به داون زدم در دانه  
مستقیم چشمت خشم بر کرد ای شود  
جای اهر غم که تمام در کس  
جدید این آرزی که تمامه است

دش کرد پس بر پستان مدبری  
در دودم که زدن آب اسیری  
حفظ ادب انکه با طرش حال جزیری  
در زبان بر سوار آورد محبت کسری  
زن مصری ددی کرده است روز جزیری  
جدایلی که بند جسمه بر م کشید  
ای عجب از آب خصلی که از لاش تری  
کا دیرا عهد است از کفایت کسری  
کرد آید دیو بند از بون مستکبری  
غصه ده سله را بمنه بصو اادری  
رعد کس که اخطای زدم سیه کفری  
جملک در غمش سیتی با کینک بربری  
پس که کار کرد از چون نو کسری  
است بر آنی چشم در جهان  
دش طول نیستی او در دوانی

هر کس که در این کتب است

حدا اهل کتب



کتاب  
مغز از مغز است مطبق  
کند کفایتی چه کند از این **اصیبت**

نخست در شکر مهر در در او بود  
نه چوب دیشه چوب در او بود  
بگفتند که غدا از او میماند راه  
ز چهره ده گشت ده در میان  
حصار بریده به آب کف کفایت  
بگردد از زده از کجایه کفایت  
نه سخن بفتش بر نه کس کفایت  
نه از خزان توان یافت کفایت  
در دگر رو اندر ده هفت ساره  
بمطقت داده طینت در ده  
در دلی کسبند خیز زده رانده  
میان آب جوشین خاک ق  
بر آن که میسوزد است کفایت  
که لیس بود این شور کفایت  
در غلیری که مجذوبند آسمان  
کبر ز کردش ادو شوی دکان  
نه بی خالی صدق شد جفا  
نه یکایت در اوق شد کفایت  
خرد بکنیم که کرد عیبی دانه  
تفا حکم که سازد همی  
که برکت به برکت بصدیق  
که باشد از از صبح در کفایت

تا رنگ الله از آن قادر که تبارک  
کبر ز آب کند تازه چهره کلراد  
کبر ز لاله کند قوم همی از لاله  
کبر ملک عمر خود را کفایت  
بر است با در بخشی بر ستی کفایت  
نه بر است ملک قی ملک از کفایت  
به حکم ما در ما از ابرازی از کفایت  
برخ زهر بر انا غمخه بر است  
باغ غلبه بر باد توک ده نان  
دوات در طلب آب طیف از کفایت  
نه در کیم چرد به امان نو آجو  
توانم سید دوات کفایت  
بر بام که او کفایت  
نه در بام تو که او کفایت  
سوزان بر خوام کفایت  
در هم خور همی کفایت

دنان هویه نایه بچهره دست  
کبر نایه کند با لاله را بلیق  
کبر ملک عمر خود را کفایت  
تو که بر است خدایه بر زمان کفایت  
ز چشم ابر تو بوی بدت ابرق  
ز بر طعمه را بر و لغه تی تی  
ز رخ طبع به چهار داده سستی  
بشخ خانه از تو کفایت  
فلم ز بهت نام بزرگ کفایت  
نه در هو اکو زده رضای کفایت  
و نه هفت کفایت  
زهر صبر از او رانده کفایت  
نه بر است کفایت  
دل جانی خوام کفایت  
زهر نایه که بر آب داده کفایت



مهرین چه بر پیش کنی دم لب  
شد از مابت فخر کشته ام  
براد نظم اگر بود ز آب کدر  
گشته فخر زیدی و صاحب  
اگر چه دق نیست اوردن لایک  
بر که تو کند به رب آرزیده  
منم بر اسخنی که چه نیستم در غیر  
بر افکنم ملک حاکم ابرش  
چه در بیخ امیر وزیر عرکرت  
صد بود خندان اخبار مصلحت  
یک جریده اعمال خود کز کف  
هرگز کسی را کردم بدج مسرت  
گمزن که عذر گمان خود بگویم  
رذیده سخن بگم بر بدن جفا

کردل دست کج دکان باشد  
دل همت صد ایکن باشد

باشه جهان که فرمائش دلم در جهان چون قصار دوان  
شایخ که گزین خورش در جهان بودت نشان  
اگر باداغ طعش زلیله هر چه زابای آس و جان  
و اگر با جهر خارش زوید هر چه زجان کج دکان  
عیش از زمین بختم خود اضم خوردن نمان  
کن از سینه برین کفند در کلبه درای جهان دکان

مرک را دایع از نیات داد  
نب و نوز اندر استخوان باشد  
هر که سکه شد باج و نش  
بجز بی نام و پستان باشد  
هر که حفظه با نام و مالش  
لفظ را دست بردان باشد  
ای قضا قدرتی که با حمت  
کوه پستان و پستان باشد  
راجت آتی که در عرضش  
فخ نقیض و ترهان باشد  
میشکوه که هر ضای کسی  
حال کردان و غیبتان باشد  
بگویم از زای در آیت بر روز  
دو اثر در جهان باشد  
رای تو در آید کند پیدا  
که ز نقیض در سنان باشد  
راجت همتها کند پنهانی  
که چه اندیشه پاکران باشد  
لفظت از بیه وجود شود  
حجم را صورت روان باشد  
پست از اینک بر نماند زده  
کرک را کت شبان باشد  
بمؤذ خط روزی محسبی  
کرنه دست تو در صمان باشد  
زند کار عالم بنظارت  
کرنه پای کورستان باشد  
دو جهان و از جهان پیشی  
همه سخن که در بیان باشد  
این بر تو کما همیش بی  
هر چه کنی حسن سخن باشد







بر رخسار بزم در لب نشانی  
 در جان هوای صاحب در اول  
 اسبی چنانکه زین بود از کزین  
 در کاه که بود نه تلک نه راه  
 از خست چرخ نمانده همه کجا  
 چه گاه از بیدار ده دکان  
 نه از خفاخته برین شد بی  
 نه از زین خسته بر کفشی عجب  
 در خشم از زین که مایه بود  
 از خرد صفت خورن که بر صم شود  
 که طعنه ازین که کالیش در کس  
 که بدله از آن که عفا نشد  
 مریح دانه و کسب بجز فرزند  
 چشم روی من کس می مریح  
 شاکر که که دایم از پاره دل  
 کتم که بجز همت بگفت بار داد  
 ز کلمه که آب بفازه کای  
 چه در دو در تاق نشسته در مطا  
 کتم کلمه چه بزم نه در نشین  
 ای مزه را که از تو بستی مپ  
 انصاف با کس در دم کانه رخص  
 در عادت که نشسته چه بفریب آید  
 در بار که کس در بزمش است  
 در بزم که کس در بزمش است  
 آغوش باز کرد این بزمش است  
 کما نه زین که حکم هر از راه  
 امر ز در خست تو در بزمش  
 فرود آمد که در دست ز نهاد  
 کتم حکایت که در این بی است  
 ای ناگزیر عاشق و صفت حکم کرد

بلمکس زینم آنکه در این بزمش  
 شب در خواب بجم دور در خار  
 زینت زینت که بایه کزنده  
 کس برای بهینتی یکی سه چار  
 کما کس که کشته خود قطعه رسم  
 نماند قطعی از بطن ع و لبر  
 کس که این سخت صد زنده زینت  
 ای اوزیت بنده چون اوزیر از  
 آغاز که مطلع و آواز بر کشید  
 انکاه چه روایت خون در کس

کای کای که از ره در محشر  
 ای پیش از آیش دما را نشسته کار  
 اندر چه سپهر تلک بخت سپهر  
 نترس که طبع نیز بر جبر قرار  
 از نعت تو بافته افلاک طول عوس  
 و نعت تو بافته ایام بود تار  
 از نیر تلک ز همه آنق در سکون  
 زنده هم تو همه ایام در حصار  
 کجند زینان حسنه تو بجه لانه  
 کما کتم همین بره عاقبت نماند  
 جاید و بیدای تو که بر خواب ام  
 بفرقه خسته را ایس کوا که کواز  
 از خواب ام یعنی حمد تو در چه  
 کس نیت غیر نیت زهد در شمار  
 آخر تلک نوزاد آفتاب که  
 آید برکت به حرکت زینمار  
 قدر تو که هدیه زینت کس بود  
 در دو نیم صلی و صفت و انوار

کما کس که کشته خود قطعه رسم  
 نماند قطعی از بطن ع و لبر

کما کس که کشته خود قطعه رسم  
 نماند قطعی از بطن ع و لبر



اگر کیم خیم خلق زور برگیرد  
 از کجا همیشه نماند بر او  
 آن جا که در حقیقت باران خورشید  
 فیلدیان محشر از هر طرف  
 کیند آب زودیا بر آورد  
 را که بدست بر کند بر جهان  
 این خوف نه است چنان پیش  
 که حقیقت ز طرف میکند  
 ای خاب عاقل آسمان گداز  
 ایهم ز غیب و هم از آفت  
 از کله های بنده به دست ضعیف  
 کاجایه معتبر بود اینجا ز سر  
 آورده ام بصورت نصیحت در این  
 ز بهر آنکه بر خیم نیست هر  
 لیکن چنین است در غیر رود  
 احیای است شرای بر آن  
 که حکمت ز کفر امر فرودیدی  
 وی هست ز کفر امثال در  
 فایده بود بر همه خلق آشنا  
 در این اگر دولت بر کجا رسید  
 دست نبرد بر روی نه هر چیز  
 از نماند چرخ و میر ستارگان  
 چون چرخ بر تان کند بارغ  
 دست و دانات تو زود است آسمان  
 وین بارگاه و بر تبه چشمه  
 وین بارگاه و بر تبه چشمه

روح مبارک تو نشانی  
 در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

اگر حوال کار جهان نه قصاصت  
 چه احوالی احوال بر صدف رسالت  
 با قصاصت بهر یکدیگر بخشش  
 بدان بپای که در هر احوال خطاست  
 هزار نفس بر آرد زمانه زود  
 تا چنانکه در آینه بصورت  
 کسی ز خون چرا دم نیست زنده  
 که نفس من حوادث در ای هم در آ  
 اگر چه رنگ بی احوال می دهند  
 در این سرا که کیم رفت زود است  
 تا ز آنکه در این نفسها می بینی  
 ز غایت که بدست جنس است  
 صفت است آنچه از هر حد و قیاس  
 بعین حس و حواس که هر کجا در آ  
 بر کینه خضر چنان توانی چون  
 که احشای قصابی کینه خضر است  
 کسی چه داند کاین کور است بکار  
 چگونه منم از او مردم دانست  
 تیغ عین ز کفر دور او  
 چه چنین است که بی است و بی  
 بهر آنکه شرایین حق آن  
 زمانه در آن جهان است سارا  
 چون در آن آنگاه دور مرا  
 حرکت عاقل زنده است که بر با هم  
 که هر کجا در کای زمانه و که بد است  
 که هر کجا در کای زمانه و که بد است

بخار است که کینه



سبک بخت و چو تان گزین  
نظر بجز در بعضا جدا نگرند  
ز روزگار خوش است این طریقی که  
پس رخ او بر رخ طایران صاحب  
جهان خود بجا خواهد جهان کس  
زبان کا کواکب و خورشید  
ز برخش در جرم خاک آسینده  
زهره است که در سپهر پود است  
شاه کشت برینت هم ز جهان  
بجز طاعت و خدای در پیش  
با پسر نوال که پیش صدق صاحب  
تو ای کسی که زهرش در جنت  
بد که تو فکر گذر پای ارب  
چهار خیز آن اوج که در کوه  
زین حسن است آن خوب که در

کجاست طاقم ز بار این بخت  
کرات بند بر اخصا که است  
ز خاک بر سجد او در کاره  
که در سپهر کاش سپهر که در  
ز خواجهان مالک برین علو  
هزار بند گشاد و هزار نشود نما  
ز نعت خورش در طبع آب است  
ز عدل است که خاور نماند  
زانه گفت که از خود جهان است  
برین بیدل از رخس حال است  
سخای بجز در رخ نوال ابرو است  
با وج تو بار از در کار روح است  
به جانب تو خضارا نظر بخت  
عبارت است این است که در  
بر خیزت ازت ای که در

ز عهد آل بر آنکه دولت دارد  
کجاست جادو ترا در جزوت کشتی  
جهان بطبع کرایه به حدت تو که تو  
در جود خفت در جود خشم چه اولاد  
و کعبه بنود در جهان ترا احمد زبان  
تبارک الله از آن آب سیر اش خضر  
برقت رفتن طر کردن مساک ملک  
نیب و بلا کین شمار در زنی آن  
جهان نوزدی کام ز رخس از برین  
نه صاحب کجا ز از روی سرش  
دلیک آرمه میت مکمل از پلان  
بهر اگر بدل خورش صورتی سوز  
آنکه کوه بزرگ اگر صد عاری است  
بمن سوال چرا ای امیر و پادشاه  
سوالی است در این عالم ز غایت

جادو در اجنات امای نشود نمانت  
هر کجاست خویش خیر که محض نمانت  
بذات کل جهانی و کل اد اجرات  
که خشم و هم تو حسن مزاج خورشید  
بیمیزت قیامت نه ذات تو به نمانت  
که بار کاب تو نمانت به نمانت  
سروش هده و در ابراب و در جود است  
ز کام او بجهان در ز شیب زنده است  
بایست رسد که اندر و فرود است  
دل قرین عزالت چه به نمانت  
که خشم برین نشستم به نمانت  
برش و صورت هر بود که بود است  
که گویم که بیزد بر روی دعوت  
تعلق بر نمانت ای امیر و پادشاه  
بجهان منزه جان است کمال نمانت



زغایت که دست باز فرم  
 که باکی چنین من گم ای عیظت  
 برین غیث که از اندام کمان کدی بر  
 بر بنده که چه که الا تر بیت شحات  
 بر هم نظر صفت برش پس بند  
 که سادات که در صف آفتاب صفت  
 بخور خوشی که بدندان بر از جهان  
 که همه خوشی و خوشی همه سودا  
 جم خورشید چه از خوت در آب چکر  
 ایش روز که ادم شب را از بر  
 که او از در سایه ابرو دشت  
 بر طرافت شود اطراف صفا من شود  
 بر چون دست هم در زندان زجر  
 لاله راهی که در رود اندر سعد  
 ساهو باق عریان چشم را پس  
 همه بر بسته یا همه همیشه حد  
 پیش کمان کلر و خورشید از پند  
 تان زنه کین دلگانه جدل  
 در غیظ خلک از ناله کس سار زده  
 بر لبه که از خود زره پوشند ندر  
 از پند آنکه تر آتش کند فانه خون  
 از خوان از همه عیض کبیه که  
 هر که انضوی از شرف طعنه داد  
 شنه نفس با نیش در آرد  
 بود آب و شکر آن کند آستین  
 که کند باغ آینه بر آن صفت  
 آن که عکس کرد لاله که در کوش  
 کلش آتش که کرد سوز و صفت

ت

شوقی است که در کوه  
 سبب است از آنکه در کوه  
 که با آن که در کوه  
 که با آن که در کوه

هر روز از تره انون فلک ابرار  
 راست چون که لکھی هر چه بچهر  
 میر گلستان از جمله قوت  
 که در کوی در اعلی در که در کسند  
 هر ناز دگی بر اقی از قوت قسرت  
 دلگه پی از نهشته تا اوج خرد  
 بشا که بخیرش مهر ترا کرد  
 جز با در دانه در جهان صدر جگر  
 ناصر دولت عین طهر طهر لک  
 هر وقت دین شد در منت دول  
 آنکه ریش دهد اجرام کوکب اند  
 آنکه در کوه بود از شمش صدق و نور  
 آنکه خارج بود از کوشش رو دریا  
 نقش پیش قش راست نایه آنکه  
 روز و کوه مو الید وجودش کسند  
 ای رخسار شرف در همه اطراف  
 جز در آینه و آبت تو آینه نظیر  
 نه جدائی و در دست تو درق معرور  
 هر چه در مع زو که همه دایه که در آ  
 جزت کان نه تلاک معن خلقت  
 هر چه در مع زو که همه دایه که در آ  
 جزت کان نه تلاک معن خلقت

بصر



شعریکه بود جز بجزایر  
بود پیش تو صد روز از دست  
شود که جهان در گشت که از آن  
است با خود تو این همه عالم  
که با چون که ابروی از تو بود  
خفت از دست کسی یافت نزد آنکه  
آرزو او بود آمد بر سر جلیش  
بس قایم بود خشم تو در دولت  
بده سال است که در کف نهفته  
دنه با او فلک آن کرد از این  
گاه با حضرت معراج زانکه راجع  
رویش از غصه ایام بر دوش  
گوش گاه نه بود از غصه او لایع  
بخت بد از تو بود آنکه را بخت چنین  
روز تو خنده روزت هر چه بود

شرح کار نشود جز بختی  
بود چشمت و دلکهار ملک  
این جهان است مضر تو چنانچه  
است با عدل تو خال که هستی  
حاضیت با زیناد خوش باد  
روزیکه چند که داشت بدین حد  
تا در بخت و یک حادثه چون خرد  
چه عجب را یک کل برد روح حد  
غم ایام نخورده است چه اگر چه  
کافش در آب کند ما که موم حد  
گاه با بخت عزیزا زانکه معراج  
و اثر سخن که در دود از حرف  
هرش داله شود از غصه او لایع  
دولت خسته ادرا از خان خواب که  
از غصه نبوده و وجه او در خفا

صیقل بینه با دست مردمان  
سین باغ در آرزو زنده کوهن گشت  
بهار در دگر مگر کند به ارم  
در بیان طبعی در برت بر شخ  
چو طبعیات که طلال باغ مفرزند  
چشم که بر طغان شد که شرح نشین  
کبت همچون با عرض خویش در  
خدا یعنی در کتب از طریق مفرج  
صبا لغرض زلف بخت که در پیش  
صربت عارضی که در کف نشین  
چه در دنیا سید کاین یک دین ز شکر  
زبان سخن از داد چشم رکس اب  
خاک که کرم در کس به خدمت انور  
چاره چه کرده است و لا که نبهت  
په شرح آواضع انکه او را است

نزد گشت چشم غم از عفتی سو  
ببرد آب در کجایات جیبی را  
نشد رویک اردی بهشت صحنی را  
نیم شب ترغیب نشسته اثار را  
بگردد که بخت بلیغ طبع رود  
طالع او کشت هر از عفتی را  
نگه خانه حسن جمال لبی را  
بخت ادا از داد جان مانی را  
بغض سر چه در آورد این منت را  
بغض ز سر چه بود این رو منی را  
سابقه نمودند زهر و لغوی را  
خواجه لطف و بهر داد بهر انجی را  
بر تبند چه انکه در چه در لغوی را  
دعا و نعت زانکه در دخی را  
لطف از آب حاجت بهر انجی را

صفت



زهر مغزیت دین نهفته صد گشت  
 با زید رضای دست مرسی را  
 قصه بصر تصور کند حدیث تو  
 ایس طوری کند بختی را  
 ز کتبه بر تهر است تو حق  
 با برز او زینت چشم ای  
 درون کرمت با بنیره در طبع  
 درون پیشگر آرد مخرج کسی را  
 حروفش عظمت با کبریا را  
 دول کاه دم که بهی فرید را  
 هر آن مثال که در قیاس تو در آن  
 زان طرک کند جز برای حسنی را  
 بارگاه تو دم که پیشم زیاده  
 زان صفت در الی و جواب آری  
 رعایت کرم که در کلام تو فریب  
 به قضا و تو حدیث زون بگری را  
 ز جود و کف تو ملک تو در حق  
 که از مصلحت مرغانه صحرای  
 اگر چه بی همه در کعبه ملک  
 در ایام خود خشنود ما و ارا  
 همیشه که تشریف ملک تو فریب  
 کانه خوف در جاشم را و فریب  
 ز باسی ملک تشریف فرشته با چنانکه  
 ز عظیمه عسری جان که در حق  
 زین چند نایب چشم حتی را

سکه نیکو

**مهر حکم کمال**  
 کند کعبه اش عطا ی کعبه را  
**مهر حکم کمال**

**درشت برف**  
 هر که گسیخه نوده بین نشن برف  
 کعبه که گهر است نشان در دمان برف  
**مهر حکم کمال**

مانند پنبه دانه که در پنبه چشم  
 اجرام که هاست نهان پیران برف  
 ناکه خاد و گزده بر اطراف رو بکار  
 از پنبه چشم نهان برف  
 کشند با زمین همه جانور جان  
 به جان کوب بر پرت جان برف  
 بر بسند کاری در صد کسی بود  
 از بسا به کار که شد در دمان برف  
 خان حرکت شده است همه جان  
 بر یکدیگر نشسته رین کاروان برف  
 چاه عقبت همه جا خا خا  
 از بسا به کار که شد در دمان برف  
 زین بر بسینه کردن نهاد باز  
 خیزد با بدن نهان در دمان برف  
 از فر خاک کسب جان الکاشید  
 این پنج با پای کسب جان برف  
 از غنایه طبع نه صادره و ارا  
 تا هر خسته گشت حریف کران برف  
 از رخ جردناک آنچه حدیث  
 این ابرق خان ز کسوان برف  
 شد چهار بلیغ هفتده چو بیغ  
 از آب برف لبه چون پریان برف  
 صاحب است صحر زین لب لبان  
 کاودده قد صری بار ز کمان برف  
 در بند کردی زین را چه دمان  
 بهر چه است بشک کسیتی ستان برف



سید ظلم آورد و جواد مرگند  
 خود هم عدل بیت کرد زان بر  
 از بیکه رفت که در خانه نشیند  
 که بقی خانه فریزان بر  
 کرد پس کرد همه خانی خلق  
 یارب یاه او همه خان بر  
 آن را که س عیش بین سیر است  
 پیش کردن دستان در  
 نه هم چون که هفتاد و هفتاد  
 سناهای کرده زان بر  
 دست تر زان که سستون  
 اندر همه عمره پهلوان بر  
 چون رفت درین دیو خونی  
 هم مدک کز نودی در میان بر  
**مکالمه اولی که کنه که بی لب لاش بود که است و حضرت شکر داد**  
**در خط اولی که درین صفت است که درین خط است**  
 لایم جوان کرد بدل پر جواد  
 لایم جوان است زین زانانی را  
 هر یک در این فصل برادری است  
 چون هیچ جفان جهان دیده بود  
 کوشخ نوان بود ز بی یکی دیو  
 از جنبش بسیار همه دکن آن را  
 مرغ از طلب دانه فرود آمد  
 در خاک هم بر کنه روی سکا  
 آن چشمه پر که کمر نازد بر باغ  
 از خنده در زنده فریسته دانه  
 آن لاله که از عرض شاکستن حسرت  
 آورده به چشمه تالاب در کام لاله

شمشیر عادل که بجزده است با  
 محمود جهانگیر که لبه است  
 چون تر هر دست رود کردی  
 چاکر دست ترا زده گاه هواری  
 روزی که هکست شوره طلب جان  
 کردی ز فرغ رخ که ان سر لاله  
 ای پسر کشت و در در لاله کف  
 چون شاه بر کرد کف کز گزاف  
 از بنده از پنی لی آگهی او  
 او چشمه حوش علم شیرین را  
 همو لاله جهاندار معین او دیکوار  
 ای دولت پلیده دانه تخت جوان  
 اباشه محمد کوشکی  
 زکی که بر تر ترس از فغانی  
 که ایرون که گیتی ش هر نیت  
 کج که این صینه کفن هر است  
 برو نامه هشتاد و یک جوان  
 سر از او ج کردن هم مکران  
 بلا هم ده هر که در پای پسر  
 کشت ران به هر در پای پسر  
 نستم هر درام - زوشن روی  
 بر آن هر آن سنی روی

حکایت از آن که درین خط است  
 که درین خط است که درین خط است  
 که درین خط است که درین خط است  
 که درین خط است که درین خط است



مجاز فخر این مرد شده کوزه  
 اگر شیخ باره جهان برسد  
 بر این زلفه دهم بر این کوزه  
 ش کیوی همبند و میدم  
 ز بدین کیش حلقه کلا  
 منم نیز زیش خواند کلا  
 منم بنده لیس است بنی  
 ستایند خاک پای وی  
 ابا دیگران مرده اگا رست  
 از پیشان ماره در درایت  
 و شاه امر از زمانه نوبت  
 که کمره گوی منم کبیر ذات  
 لب نامادان در کون کشان  
 که دلمه یک از این نشان  
 جان ماداران باجه و آب  
 چه توره و مسلم چه افرا آب  
 چه پرنک و کورث در بند  
 منم چهر چشمه شاه لبند  
 فیه هم فرخ نه کی متب و  
 چه کاون و کینه پاک زاد  
 جهان پهلوان رستم زرمند  
 که بر صخر کردن کندی کند  
 چه کورز و هفتاد پور کورین  
 سوران میدان و مردان کین  
 چه باب کاغذ شمار سپهر  
 فرزند تری بود ز کرده مهر  
 سادش جهان نامدار و شرم  
 که کشش برند حواله درم  
 چه کشته همه در در کار و در کار  
 که شد الکفت بر میان زده مار

بسی هم برده بشه نامه رنج  
 بادش منم کبیر در کشد  
 شهر کبر برنده زردیش و بود  
 اگر درش با تو بری  
 اگرش هم شاه لوی پدر  
 چه اندر بارش زری کبیر  
 رستار زاده نماید بکار  
 بنماد خردش هم دستگاه  
 ز نایک زلفه دارید لید  
 در خمر که تخت دلمه سرشت  
 در از خوی حدیث همکام آب  
 سرانام که هر بکار آورد  
 سر نامزایان بر افراشش  
 برشته خولیس که کهن است  
 ز جهر چشم بر دوشش

کدش هم بخشد با دوش کج  
 بمنم جنهای هفت بی داد  
 بشه نامه اورا نماید ستود  
 معلوم دوز تا بر او بدی  
 بر بر جنهای هفت بی داد  
 بارت نام برز کان شود  
 اگر خند باشد پدر هشیار  
 در کینه غلامت می نگاه  
 که ز کاشش کند و صفت  
 کرش برشانه باغ بهشت  
 منم کبیر ریزی دهنده است  
 جهان بجه خ بار آورد  
 در نشان اسم بهر دستان  
 کج که زانی باد برود و است  
 بود کد دوده آسمان کبیر

کج که زانی باد برود و است  
 بود کد دوده آسمان کبیر

کج که زانی باد برود و است  
 بود کد دوده آسمان کبیر



توسعه  
سازمان  
توسعه  
سازمان

که در دوران زمامت نگاردهای  
نفسه رفت و برگشت نامه روی

منشایی چون رفت و آمد است هرگز  
زنده و قدرت و زنده و شمار او را  
بجز در وقت و در وقت و در وقت  
سزای که در وقت و در وقت و در وقت  
که نوددی برین و در وقت و در وقت  
صدا از وی صدوی شست هرگز  
جهان را که با یار و در وقت و در وقت  
سواچی که در وقت و در وقت و در وقت  
بدر بر دشت سوز و در وقت و در وقت  
در وقت و در وقت و در وقت و در وقت  
بندانند پیش و در وقت و در وقت  
زنگ و در وقت و در وقت و در وقت  
زادند که در وقت و در وقت و در وقت

باین رنگ دهند و در وقت و در وقت  
بهنگام نزد و در وقت و در وقت  
ایضا صد و در وقت و در وقت  
شخصی بر آورده و کام و در وقت

و در وقت و در وقت و در وقت  
زبان کاتب قضاوی در وقت و در وقت

مسدود است و در وقت و در وقت  
شد و در وقت و در وقت و در وقت  
کشته است و در وقت و در وقت  
هر وقت بر آید و در وقت و در وقت  
با یکدیگر کنند هرگز و در وقت  
با این که در وقت و در وقت و در وقت  
از هر کسی بر آید و در وقت و در وقت  
نزد و در وقت و در وقت و در وقت  
از هر کسی بر آید و در وقت و در وقت

در وقت و در وقت و در وقت  
در وقت و در وقت و در وقت

در وقت و در وقت و در وقت  
در وقت و در وقت و در وقت

در وقت و در وقت و در وقت  
در وقت و در وقت و در وقت

در وقت و در وقت و در وقت  
در وقت و در وقت و در وقت











راز است که در کتاب  
بجز از این راه نیست  
و این است که در کتاب

کشم روزی که از لاهوت از غنچه  
نیم سزای نوت از همیلا  
در لکن خسته عیسی مسند  
رعاف حائین نایقا  
روز روشن است فرستم  
بر جاقی سمر شد و کارا  
هم آن خرابی چشم دهر  
بکرم دوزر دایوت حمرا  
سه هم بود روح را بجهان  
کرم کفر شرح مرفا  
چو بود آن نفع روح و خیر روزه  
که بریم محمود در روح تن  
هم در آن هر دو روح رحم داشت  
که جان افروز که حرکت پیدا  
چه بود آن نطق عیسی در تباد  
چه بود آن صوم بریم و رفت امضا  
چگونه گفت عیسی بر سه دار  
که اینک در دارد ببالا  
چگونه نخواست از کل مرغ عیسی  
چگونه کرد شخص عارر حبیب  
اگر خیر نگاه از روز داشت  
کنم زنده روم و استقامت  
گردد پانزده روز آد  
خدا را از دافت در دوا  
چرا بندد مرغ روین  
از او یک سخن در یک روش

بسیار است که در کتاب  
بجز از این راه نیست  
و این است که در کتاب

کتاب است که در کتاب  
بجز از این راه نیست  
و این است که در کتاب

بسای چشم از نوادی گاند  
که بجان بگذر تبقتن سودا  
رضیع دن چه اندیشد تعبسی  
دیز بر چه اندازد بد ارا  
بکوان گنبد و ایلان تازه گردان  
کجا استخوانه زین تمت  
فضل اهد بان اله واحد  
تعالی موقلاته تعالی  
چه باید رفت نادم از سر دل  
عظیم الهم من الله اول  
مین عیسی رخساره جواری  
این بریم و گفت الهفاری  
بروح القدس دفع روح بریم  
بچشم روحی مسیحا  
مسیحا خلق فیض تراودا  
تراوکت خواهم داد حق  
بیت القدس دفعی و صحفه  
بنقدیات انصار و شلیخا  
باینک روزی مولودن در  
ببند آهین انحف بر اعضا  
که بریدن بیت القدس  
ملازمان بجلا از شاه دنیا  
نخط استرا خط محور  
فکرا با صلب آید هر بود  
زینت جاسعد فلک را  
تبریح و صلب باد پردا

سند کرد راهب اندر در هر قتل  
گدشی زین است عیسی

بسیار است که در کتاب  
بجز از این راه نیست  
و این است که در کتاب

بسیار است که در کتاب  
بجز از این راه نیست  
و این است که در کتاب



عبدالله پسر محمد محمد سجاده  
آن که بانی شیخان از چشم خزان  
عبدالله از فلک برین دشمنه روی زمین  
کرده در آن مرقم زلفا حیدر گزین  
پرچم زلف و چشمه طاس برچم  
بر صحرای کلبه کین دوش نهاد  
عبدالله چون فرنگی در دست زلف  
اگر در دست آن بر نه کشته جان  
کبسته کرد لکرتی طوس بسته زلف  
ماده صم بکر شده ماده پهل ادره  
از نی ز کوشی هندی هر ی کوشی کوشی  
ریان روح از لوبی جان ز صخره زلف  
فی عالی از زلف هر کس که در دود  
خزیده خزانست می از کوشان است  
آن جام هم بر ندهد آن عیبی هر دود

بر صحرای دوش از جام جسم بزمه زلف  
در زنده در کوی خزان نزدیک خزان  
ان ماه نوظهر اشکین امروز بر کار زلف  
شایخ کوزن اندر همه اینک کوشی زلف  
پرتی ز صبح از چشمه دوش همدان  
ان عین عبد الله کین بر صحرای دود  
ابروی زان زلف بلای کوشی زلف  
کز عطسه مغزش جهان بر سنگ ناز زلف  
دوش شرق زین شهرش دوش غرب مغار  
فیدل از دوش غنمه لسیج ناز زلف  
هر جوی ز دوش جهری بر یک کنار زلف  
بر صبح از جوی می فرودس کرد زلف  
از دوش صفا پرور دوش شکر بار زلف  
چو جوهر حالت مرصع کوشی زلف  
آن تا صبح زلف کربک بار زلف

مراقب زلفان جام کوشی زلف  
در بخوان صبا کرد کوشی زلف  
مطرب چو طوطی دلبری از کلب کار زلف  
آن آینه می شایخ کین بر شکم کوشی زلف  
بر لطف صفا عدرا بر می کالستر داد زلف  
انان رباب از شوی دوش زلف  
آن چنگ زلف کز زین زلف زلف  
آن لوبی کوهان کرد در دوش کوشی زلف  
راز طایفه شوزان مرغ زلف  
صفهای مرغان کوه در صفهای زلف  
آن کوی عبدی کین زان در دوش کوشی زلف  
جامه رنگین هم صبح کوشی زلف  
شروانیه سلطانان همزه کوشی زلف

شرق کف قیاسان مغرب لب زلف  
بزخاک در صحرای کوشی زلف  
در بستر بر لطفش در دوش زلف  
ان کوه کوشی کین لب لب زلف  
از دود دادن هر صفا ناله زلف  
ربا عیش چون خنک پار کوه ادره زلف  
در کوه کوشی زلف کوشی زلف  
وان خند صفا جوان کوشی زلف  
اشواقی زلف کوشی زلف  
چون زلف کوشی زلف کوشی زلف  
ان لطف لوح خون در دوش کوشی زلف  
شج صفا لوبین هم کوشی زلف  
دوش صفا کوشی زلف کوشی زلف

انفال کوشی زلف  
رنگان کوشی زلف



آینه بر آینه است آن غمزه سحر آینه  
 تو بدی و من خاک تو آب و منم خاک تو  
 کبریا که نمی دادم روزی بخاری بدم  
 هم خوب تر خواستم دمی خایه خرمی  
 خانه دود و دمان خورشید از زان خورشید  
 ای خونم در گردنت زین در یادگار  
 مهر است ازین صد خنجر بار آینه  
 خنجر است بر دوازدهف بر دانه بار آینه  
 پادشاهم خورشیدش داده بود  
 هر یکم که رمی کرده میسبک می  
 شیخ روان من در دهلی آتش خنجر  
 خورشید زین زهره من صحرای زین  
 روی پرچمی که بر فیه رنگ آفرین  
 هر زنی مقدر من که بر صباغ آینه  
 کبریا سیر کوبت از خنجر کل کل  
 مسجون بر طایفه کز دادوی سار آینه  
 از خشت زرخاوری میسبک می آینه  
 بر کلک ن من در دهلی پرواز نور آینه  
 در مغز خنجر صحرای من چون دانه آینه  
 بر آینه اسکندری کاسته انبار آینه  
 از دهن کوهن به چون دروغ صحرای آینه  
 کلکون صحرای من در دایره کعبه آینه

که مردی خنجر ده کین وقت خنجر  
 کا فخر خواه بدتر از پیش خانه داده خنجر  
 با درد در میان کن طلب زنی کن کن  
 که کک کن لذیذ آرزو و آن خنجر آرزو  
 چرخ از نوم گرم که راده و با هر چاکمه  
 تیراک با هر ملک در نوم چاکمه  
 خاقان اعظم چون در شطرنج عظم چون  
 کردن دوان در کار او چون به نواز  
 از روی لبهای سران پای احبش  
 عدل بر لبان شده کاهتمها و سران  
 رایش چه دست موی در کلک بان قوی  
 شمشیر او صحرای کین و شسته بکون روی کین  
 سم بر زبان چاکرش بر تنم کین  
 مردان علی هفت تن در کاه او در کین  
 شیخ کردن کلکون کردن شده خنجر کین  
 بر کلک سبب ده چون اشک هر آینه  
 با ساق خنجره فرزند خانه خنجر آینه  
 زنی کلکستان کن طلب بانگ کین خانه آینه  
 پر کشش همراه زهر سال کین آینه  
 دفع دارا جام شمشیر قوت کین آینه  
 با طعن صحرای ملک طعن سوار آینه  
 خنجر دوعالم چون در روز عیش عمار آینه  
 خورشید در دیدار او چون در دیدار آینه  
 از دهن لبش هر زمان قوت سوار آینه  
 شمشیر بر لبان شده طوطی بشار آینه  
 دوش چه با طوطی نغمه انصار آینه  
 بکمان احتیاط دین دل دوزخ آینه  
 هر کس آمدن در ششم حساب آینه  
 خصمان بخت چارتن پیش ربار آینه  
 ز درای کینسی و او شش کینسی سوار آینه



بدست شاه جهان منوچهران پور  
 بترش که در آن خسته روز جسم نشان خسته  
 او روز بدخواه شوخ خاک در ظلمت گرفت  
 تا کرد که میان جان چهره در زبان  
 اثر از شوق باز پس زاننده کین از نین  
 ای خانه در ملک دین پیش چه در کین  
 ای صبر است ملک کرده دین بکن  
 بدست ز غیبت هر چه در آفتاب خیز  
 تابع فلک فرات را در بان ملک او کین  
 لاف از دست اسلافا خالی از نیت لایم  
**شعره القرمزین** ، این سخن از خسیخ منماریه  
 کلام صافی شیر و نیا  
 ما هم در نظر کاران غماز  
 کین شعره دهره تا با کین  
 این طسه نه که بر لب طغان  
 خود بود همچنان سحر کانه  
 کز خردان بهستان در مصعب خزانیه  
 صعب بکشان رخسار تین زلفا کیه  
 آن را که حصن جان پاک از نوز اول کیه  
 چون مکنگه در میان پروانه خار کیه  
 بکانش چون پر کس در چشم او کیه  
 بر چهار ملک دین روی تو میار کیه  
 در خضم سوخت خاک چون بخت بر ناز  
 در شانت لایت از صف در در کیه  
 برای بدخواهانت را هم روح تو در کیه

وقت است که وقت در کس بود  
 وقت است که در کبان انجم  
 وقت است که این چهار حال  
 کردون غلط بکنش کرد  
 از رخ زدن معفت افلاک  
 بکشده نمود ز پشت این کوز  
 بگر شود اجات حیران  
 در دیده ابقی جهان نماز  
 دیک ز غلظتیکه بد است  
 انصاف نشان شد دو کاسم  
 از سلامت از جهان رفت  
 هر زهر که دست عالم آخت  
 بر شربت ظلم کاسمان حش  
 ای هر دو مان روزا در آن  
 جان داروی علت جهان



ای کعبه ره رود آسمان را  
چو کعبه شب روان دیده  
از نسیم تو در تاب خضر  
سقط تو ام سیخ  
ارضین تو در دو کا هر ره  
آتش با بوی پر کرده هفت  
ز یک طاب امر عالم از تو  
ز یکا نشان در در روز  
دارد تو روی زمین آب  
دچارم را از تو زنگ  
گردد کاش در آت در  
از فتن تو در آن ولایت  
رزایشی ذاک ده کج  
که در سخنان پر شیخ عور  
که گوئی غمزدای با شعی

دی ز منم آتشین جهان را  
پرود از نعت از میده  
مستوی صد هزار سخن  
تیرنج حقیقه تر بخیر  
در هندی طعن شیرخوان  
عالم بودیه هفت در هفت  
جدد رنگین حشم از تو  
هر دو ز تو گشته اند خیزد  
بگردد تو جده رنگین تاب  
ایضا رنگ را از تو رنگ  
بر لوح زبده از کج از تو  
این هفت صحنه برده آت  
ت داری ذاکیده رنج  
که در یقان چه چشم عور  
که آتش جان گزای با شعی

چو شیده عدل ی از بر  
ز بر طنی که اندر سینه  
بشی در بجا رسن ساز  
که در بن بر زبان کنی جایی  
که است کس کز اندر آئی  
هم عارض لشکر چهار  
رنگین تو کنی کجای شیطان  
نایت دل تو گشته زر  
هر ماه به بک را کجی نه  
یا صنفه ده بریزد ستان  
آدرایش تاج هر کس از تو  
از لطفه دست لطفه خاک  
آن را که ز بخت تیره رویت  
از داده خاک خاک رویت

در هفت دور کار  
بشهر ز از تو ضیح هر  
بجمله کس و کردن حشم  
خطاب شاه که

چو شیده عدل ی از بر  
ز بر طنی که اندر سینه  
بشی در بجا رسن ساز  
که در بن بر زبان کنی جایی  
که است کس کز اندر آئی  
هم عارض لشکر چهار  
رنگین تو کنی کجای شیطان  
نایت دل تو گشته زر  
هر ماه به بک را کجی نه  
یا صنفه ده بریزد ستان  
آدرایش تاج هر کس از تو  
از لطفه دست لطفه خاک  
آن را که ز بخت تیره رویت  
از داده خاک خاک رویت



مردانی که در زردی بود  
 در کینه هر که ز زردی شد  
 از آنکه برز قوت برایش  
 ز زردی از آردی بر آرد  
 ز اول نام زردی است  
 روشن بر چشم شاه بودیش  
 تا از این حوض جوشن درت  
 ز نه است ب دوری طهار  
 خانه را چشم هستی  
 خرمیست سر آردا نمون  
 طغرات که زردی در کینه  
 چون کینه طغرات در کله شد  
 ز زنده شمر نه که ز زردی است  
 ز زحمت دوازده بر سر آرد  
 زان کینه بر دوت نمون  
 جود تو فیض آسمان پیش  
 ز زحمت پس آهین درت  
 کبراه برین دوری پشت آرد  
 در راه زردت بت پرستی  
 آن شش سری که خلق خوانند

**در خط بقیه** ای ارنک امیر این کور  
 ای از تو گذارش صور  
 ای دایه جسم بان هر خس  
 معشوقه را بکن هر کس  
 صاحب صدوری و ملک خود را  
 در صف نعل هرخت جای  
 این نور که پدید آید  
 از خاقانی در عهد آری

این شیوه نه شرط در دست  
 نه هم نفسی نفس کشیم  
 پر خنجر همندی دل از غم  
 مانده حلقه درم بس  
 کوبی خورشید در دل و روی  
 نقشیده در خشم نیکو زده  
 خاک کسبم جو حلقه بر در  
 این حلقه آتشین هم در روز  
 کردون که هت ی شب زره زرد  
 بر زون من خنت به از خشم  
 میر تو بدلم چه است  
 در زون آن کسی من دردی  
 صد گونه جوابی آن کسی رات  
 امر در نصیب ناک ن رات  
 نه نه غلط است هر چه گفتم  
 این است هفتاد و هشتاد  
 نه خوش بختی هم بس از دایه  
 پر آتش پاری لب از دم  
 مانده زردت کوب هر خس  
 جبین جاد به سر دای  
 قدر نفی چه بیم کرده  
 آه شده حلقه حلقه در بر  
 در خلق همی و نفس روز  
 بر رشته جان من کز زرد  
 نه در دل من ز غم نه چشم  
 در روزم آخسته آردا نیت  
 کز زون پشت یافت روزی  
 کا نه نوش هزار دریا  
 بیت المال ملک خان رات  
 راه همکس است با کله گفتم

این آیه



**در خط بیفتاب ای عین حیات و عالم عین**  
ای قوت عین رفقه ای عین  
**در معذرت**

نشست بچشم معنی عیب کعبه العزب اعی  
 کز کوه و کوه شیبی ز بحر مطب کوه سار  
 هم بسج نیم بسج معیار از بچکان بسج باراد  
 از عدل خلیفه حب فی که گاه سیاه پوش لوزان  
 مانع برادر عشق زین بر سره جن خاص و بیان  
 در کام صبح از آن شب بگذاشت عداوت  
 زین هر زمان ز کت بر عشق بنا ریخته  
 حجت کلان چشم شمشیر بردن خسته  
 کبک بزم آمان در روزیم بکران  
 صبح که درین لب نوزد نوزان طلب  
 شب پاه بزین لب تر مشرق کمال  
 منان صبح آموخته از می فتوح آرد  
 رخصه آنگه چنانها چو کلان سپاهنا  
 کعبه بر توج در داینها از مکتب خود ریخته

**در خط بیفتاب**  
 ای عین حیات و عالم عین  
 ای قوت عین رفقه ای عین

مرغ از بستان جرم میره رنستان لرم  
 زراب بوی می کز رده رکازان  
 با دم سیت خراب از جرم کز دروا  
 مرغ صحرای کز پیروداشته بکعبه  
 این جام زان در دیده آرزو در آن  
 زرد دست از دست جهان در پای کمال  
 سرست عشق کز می خاکستری دروا  
 خورده بعد که عطبه می در مغالین  
 چنگ طلب و اهرس کزفته را لوار  
 بر لب نموده بکوش خطای مطرب  
 جری کی را آورده براد  
 آن هست تا بر لب کز جا بزا  
 دان نه چو ماری زبان سر اخاد  
 دان چون مالا چو بدف شیدا شده کرده  
 او ز کس آهر چو کس آهر بر می  
 کردن رنستان کرم شیشه بر خطا  
 تا به طاراب در آب حما ، رگه  
 و زوتها هم تراب افاده صبا ریخته  
 در هم صفات کز ای قوت صحرای  
 دان بر حقان در دیده از رخ بر  
 تا برای روتان ز رنسل بالا ریخته  
 در شش عذر اوشی صندل عذر آرد  
 قوت صبح کبینه در پای صحرای  
 اصل سحر کس هر نفس بر در ریخته  
 نام بر آن خطا برش وقت می کار  
 چون نذر اندر مشنه از جان جان  
 هر بار از روی شسته صد کوه هر بار  
 هم اسخوردش نموده دان هم کز  
 با خون صابر اکتف در خلق شیدا ریخته  
 در کرا آه در برش سید آرد ریخته



کاشی رباب از شعر تر بر پیش کاشی  
زادی روز دای دری دلالت دلگشایی  
رهزه غمخواری آمده در زردستان  
جان اگر کز شرف شمشیرین نه  
ای می گفت خجسته چاه صید از پیش  
ای دیکه نیت بر جان ما مستقیم  
ای جو از اوردت در کتک بر اوردت  
محب فیض کردی تو عیب می روی نه  
در سخن بودی تو خاست با روی  
روز دولت و خردین بر ایمان هم نشین  
جان اگر کز خلک با یک دیگر کات

در کاسه سحر با کمر زان کاسه کوشه  
جان ای یک شتری در ای پنهان کوشه  
خون زینستان لاله برشته ز یاد کوشه  
پیران جود از اراک شرف جود کوشه  
چشم تو در یک چشمد چشمه صد خون کوشه  
پس دوه با کرده کم مان رزه یاد کوشه  
از غمزه چون شربت مدخون جود کوشه  
نار بر روی تو خاقان آس کوشه  
سحر بوی روی تو سحر آس صیبا کوشه  
از زهره بر زمین تو سیم بهار کوشه  
در ای اوردت ملک روح جود کوشه

دیدم هر جوان دی بر خاله برانی دی  
آن چه دی بسته بطن آن دیف نین  
رین زنها بسته در دلو از ان بسته  
آن دیف کرد و کجین عیبی کس هم کجین  
چون دیف از دلو آمده در دست چوین کجین  
رک سپیدی بزین از خون زده نشین  
زان پیش کز زهر خلک خون بر کجین  
رفت و ابرویش آن بسته پلوان  
بر فرس خاج ایک در دانه سپین  
پل است در بر ما زون پل هوای کجین  
کا فر میل ایک هم پلوان کا فر میل  
پل آمد از هندستان اورد و طوی کجین  
خیل جاب از هر طرف رنگین کان کجین  
ای سردان رنگین کمان طعنه ای کجین  
در قیاس جان از پیش از هیچ کجین

زبان جابرون آرد و پی خون ری کجین  
وز ابر صری برین اسکن نیک کجین  
ره روی در با بسته قناب در بار کجین  
در دلو رفته پیش ازین ارتش بصحرای کجین  
از حوت زده بسته بر خاک صحرای کجین  
سوان با کس پیش ازین بر سر دنیا کجین  
ابرا ایک فتنه صفت در بهر کجین  
بزنگون درش از دماغ صحرای کجین  
بر بریان صد کارد از رنگ سار کجین  
اتش ز کام خود بر دن هم کجین  
کا فر مهنی از شلم بر دفع کجین  
ایک بصحرای نین طوی است کجین  
باران چو بر هر طرف دشت کجین  
صحران عشاق نین بر فال طعنه کجین  
کولی در حوشه پیش کجین

کاشی رباب از شعر تر بر پیش کاشی  
زادی روز دای دری دلالت دلگشایی  
رهزه غمخواری آمده در زردستان  
جان اگر کز شرف شمشیرین نه  
ای می گفت خجسته چاه صید از پیش  
ای دیکه نیت بر جان ما مستقیم  
ای جو از اوردت در کتک بر اوردت  
محب فیض کردی تو عیب می روی نه  
در سخن بودی تو خاست با روی  
روز دولت و خردین بر ایمان هم نشین  
جان اگر کز خلک با یک دیگر کات

باز از کف زین صدف نه اندید یاد کوشه  
ابر نیک است کف لاری نای کوشه  
ایک صفتش کسک در کف چوین کوشه  
ایک سینه بر کستان کرد کوشه

کاشی رباب از شعر تر بر پیش کاشی  
زادی روز دای دری دلالت دلگشایی  
رهزه غمخواری آمده در زردستان  
جان اگر کز شرف شمشیرین نه  
ای می گفت خجسته چاه صید از پیش  
ای دیکه نیت بر جان ما مستقیم  
ای جو از اوردت در کتک بر اوردت  
محب فیض کردی تو عیب می روی نه  
در سخن بودی تو خاست با روی  
روز دولت و خردین بر ایمان هم نشین  
جان اگر کز خلک با یک دیگر کات



جان بکر کاسان بیدریش نمان  
دارای کبستی داری خصلت کوری  
تا خرد و روان بود چه جای کوشش و پایداری  
عالم بطن آن اذیتل بقا بخوان  
ای قلم سردارین اضا حق سردارین  
ای کبریا جسران ذلت تو باج کبریا  
ای خردم زرد تو کون درخشش کون  
کلک بطنش جان برینا کبر درین  
تخت در آب آرزنده جری وین کبر  
از شمع ذراتی تو درخشش صحرایا  
بیرین دم شده زود درع زال شده  
میخ درخت کبک شمع زود شفت  
تخ تو عدای میم در جلدش زدن  
تا در سیم بود بگرارد فکرم بود  
خاک کزت راهش آبرو جان

بر فرق قریب فرزان سعادت رکنه  
عالمی از اسکندری کورخون دار کشته  
چون اسکسان سلطان بود کور کشته  
فیض ضار جان ادای بر قائله رکنه  
آب زری کلزین از روی دنیا کشته  
آب نر آرد ویران موده ، رکنه  
بر هفت چتر اکون نور جبر رکنه  
صفرا و لکن از دکان می کرده کونا  
دردش با لاریده زینش جبر کشته  
برگز طوری تو نور تجلی رکنه  
بل که تاف اصرم شده شمع کشته  
است آتش دروغ علف طوفان  
چون حوزده در دکان رخت می کشته  
بل کان همه کیم بود از کنگه کشته  
ختم تو در خاک جوی کس ختم کشته

کشت حدود سر زده شرب طرب صانع  
کیم خود بجنب ، چون تر شاه طلب  
خاک کفایت آن تو خالی از کشته  
ای بر خردت پاک بر بر کشتان رکنه  
تسخت هم بر تن شد زبان بر کشته  
ای حال تو تم کن حالت رکنه  
با داز جلا ز بقا نفیتم عسرت  
چتر تو بصرت قرین چون عدای کشته  
با محبت و است الهی ختم تو در هر کشته  
خاک دور چون هر نزد کشته  
ایر در زخم فطران نام نماند کشته

طفا است در روی لره از کف نماند  
حایت جنت بولب در راه کشته  
زینت آن صحن تو ز جام آبر کشته  
در چشم خضر از کرده گل مسی کشته  
کی هم بمن در کین خون زحمت کشته  
حضرت چو خدیو کین فرختم اجزا کشته  
بر طاعت رب الساجدان دلا کشته  
اسمای حق عبودین بر عدد امار کشته  
از در صهارت آفتی خوشن مغا کشته  
خاک شاعر از خط آب کابرا کشته  
است آبروی شوان زین شعر کشته

بر رفته نظم دری قامتم در شعر  
بم تمام عصری وقت می دار کشته

مرا دل پر بچشم است بم طغی ز یاد دل  
نه از زانو بستان آوردم لوحش  
دلم تهم عرشه در روانو دلش  
نه هر دو با صوف وارث و هم طغی دلش

نقصه کور کشته

سجده کور کشته

نقصه کور کشته



سر زانو بستان است چو کشتی فی این  
خود را کس را که روی در بستان از زانو  
دستان از سر زانوت فاعلی این سر برد  
نه مرد این بستان است چو جنبش در دی  
کسی که زدی ملک خانه نیند دل  
کسی که خضر می روی در این چو چرخ  
همه نفس ایله که خواست شرات باوش  
مرا بر لوح خواستی الهف بیت اول  
سخت از سر زانو بستان که خطره اندر تو امونی  
چه زرد در لونه یقین ملائکه است کاهن  
کوش هم فرزند است که که کوشیم  
نیشتم بلکه بگرد پس چون ز غفلان  
چه از بر کردم این بلکه است از سر چرخ  
چه دیدم کاین دستان است که علم داد  
در کوش ایله که کسی چو منم نادان

که طوفان جوش در داد است جوی کرد  
نه آنکجش بود در باونی تاساق طوفان  
که چون ملک دپس زانو نشد سر برد  
هر دم چار طوفان است در دنیا در کاش  
بر انوش ملک در ان نشد سر برد  
کف هسی در آب خضر سینی در کاش  
همه نفس ایله که نادانیت بر باوش  
که در کز زانوت در خود نیشتم در کاش  
چه نیش سر زان پله نه چون بر طوفان  
نه شیطان مانده در کوش نه آدم بی غفلت  
صحنه صحرای گردن دودده هم کوش  
نگاریم بسنج در زانو که هر چه  
ریادم شد معالی که هستی بود منوش  
هر آنچه خطه صغری بود شتم زانو نشد  
که استاد دانا بود چون که در نادان

۱۲۸

چه در طوفان کند منده شمس خود معده  
در این غلیم شد همسره است سر زانو  
بسنه ز غفلت چون طغیان سر برد  
نظاره میکنم و جنگ در این غفلت  
ما پانی در این کجاست که بکشد در کاش  
خردنا هم است از طبع زان در کاش  
خرد بر راه طبع که که همه نفس ایله  
با دل نفس چون زانو که در کاش  
که میخواست تره بود نفس زانو غایت  
بیان خار دیواری بجانش کردم از خون  
که چون کشتان باشد بخون از هر چه  
نترسم زانکه ز پیش طبعت که بکشد  
ز کوشش اگر بر دست غافل نه کو  
بی خودت درویش چون خود کشید  
سنان است این است ملک غافل درویش

چه خود در خود شود جبران که نصرت کرد  
غلام کی رقوم امروز کس شد زانو  
که این بار چه کون خبر مازی کرد سر کاش  
که میکنم همه اوده است بنی حبه کرد  
بود هر جا که بکشد است شکر کاش  
هر می زنده در باوت از ان در کاش  
کند بر جین فرعونت زانو است اور  
بجزایم چه شسته زانو ان سلس  
علا این سهر چه پداند بر دم بر کاش  
سر کوشش پندهم چه یقین کرد کاش  
ولیکن زان زدن باشد ملک او کاش  
که جباب شریعت را بش کرد کاش  
بودن بر خار دیتی در دن تو کاش  
که کاش ایله شربت از خار کاش  
که کوشی رسیده است زانو کاش



دوست منی جان جان خادۀ در کد کد  
ز چرخ سگدزدل هوا گشت زهر چش  
در خازن کله الهامش در عاشر شمش  
نه چون مال بند از جوختی کرده خوش  
زهر مطیع بستم همه بخت حاش  
چه در میدان ازادی سواری آرزو کردی  
دلم قصر بکارت همچون زبون  
نه خان شکبوت است سر پرده زده  
نه چون اهر در کج غم پرده زردم  
برغم پیش تانت هفت نازنین کوسم  
بخوان سلوک تبت نه در خود حاجت برد  
بستم در کتانی داد جام خاص خوشی  
کسی کاین نال و نزل بد ممکن نه آتش  
مرا چون عورت عیبی عیبی هر زن دل  
کمال گفت کج غم سواری در جهان مسگر

دردک سنی باز در لبسته پش  
زهر است قهر جان بقا نزل در غم  
دردنی نقش در آتش درد مرصع در کاش  
نه چون خان عین از ظلم تابی داده  
برای مرگ مخلص اندر آماج خاش  
سراشک بدی کوی دای عقل جو کاش  
برون ساده در دام درد نیش فراوان  
دردن در برانه در جوان کس تنید بر آتش  
که چون چون هدف غم درون کور کاش  
اشا رگر در دلت را که بلا خوان  
که اشکم خوش بکشد بود در غم زین کد آتش  
که خاک جود چون زخضر جود جود آتش  
کسی کاین نقل چمن دید جان خاش  
فغان دم عیدی خسته و کج کادت پاش  
نیم سر دریده کس چه بک از غم کاش

بن دانا کمان کن بشطرا که هر روز  
چه بر نه اسبعت را عوانان فلک  
هوا سحر است تا در صف بالا عمری جید  
نیاید جو حوری را که دور ان زینت  
میدی جو کجیستی نداری جود در غم  
چه مرصع آفت با عقلی نه سر ما سر پاش  
فکر امک حشی داکه بر خوان دفع کما  
نرسی زین رنگ عقی که زده است پاش  
بچرخ کند ناگون برود ان منی دیکت  
چین مان روز ما سر کشت داد و پوه  
دگر که تم کن بر خاک چون کنی کا چا  
منا دق بر ستان کله خندان کج در ان  
نکته ان از زنا عید است چون بر خوان  
نیم کاش نه چه کرد انصه سپار  
دینا کاش دوستی که در کجش چه پاش

ب طرساری از رخ رده زهر کاش  
چه چون زین علفی نه که قطا افش در کاش  
گر ختم زنت و کندم بصفای اجاش  
بمنی مان میورد که طغان کرد و بر آتش  
مخ چون رنگ ان کفتی جوئی بی زده  
چه در دافا و در داری نه خرا نه پاش  
ز روز شب در کلبت جان لا در کاش  
بسی تیران دغان های پاره کرده آتش  
که کلبک تر کشیند زانه زان دغان  
که از در لونه عیبی است حکما ری در آتش  
بچون رفغان آوده شد خاک دغان  
درون جوخت دنا که برود سو در کاش  
تو شیری روزه میداد بسین در کاش  
نه شرم آواز دت زده ننگ از آتش  
ز خندان جود ان چون در کاش



کوبیده بپزاید که در دست سگ اوری و جویم  
گفت در پوست سیردیک خبر کز آن  
سلیقه کبیر دعوی سخن بنویسی را  
په جان کار فرماست باغ هر سخن  
کو بزد که شایسته ز غبت دهان  
در عالم هست در کف است میزان  
ز با شسته سر در گردن عالم سازد  
ز خاک پای مردان هم هر چه جان بست  
نه در رویش آهر که باغ مطایفه کند  
نه خردمندان در دوش غایب تصدیر  
چه در رویش مردان نظیر کن که ترس  
سها هم در رویش خردن ترس که شایسته  
نما بر جز کردن با حور است در  
اگر صفت رویش در دوش هم در  
سالی از آن دست را تا آید

سگ از بدن در کردد نویم کاکوش  
ز کیم ز غم در دست چون می کاش  
بکش یا بکن یا کار منس با بدن  
حوس کاکبیر جوس تن که از سر است  
بانه حکمان در بند او فایع در او  
ازین دو کف مردان هر کوه است او  
که امید است لیوان که باشد به سرش  
در کج زوت بخشد سر او در دست  
که در رویش آنکه در رویش مطایفه کاش  
که از زون در عظم طوالت در شور فرات  
بعریان در زلفت زخم سینه عیان  
که بر رویش خزان کرد میرا زرد  
که یک به هر پس آنکه در خواهی زرد  
زان سگ که ادبی رگ آه در رویش  
که در خاک است آسمان آلوده است

همه کس شوق ز باغ ز غم ز خاک  
به چالا که سدا بچسب مگر در شیان  
ز صرخه اقبال با او با خواهر او در  
سرس از تر باران صیفان در کین  
چه سرین داری اندر چه حجب از آن  
سلی کردی کون انصاف میگویند پنهان  
اگر بری که مردن چرا پسند خندان  
زین دایه است و طغی زویش خورده  
مخوابده که آن غنیمت از حق جورا  
زین از حق جباران صفت عاقل  
خرآن کریم بودی بیان کعبه کاش  
قرضان مرد چون روزی که در خور  
لکته آب دوش بردت آن آب برد  
به خور سنجون بود اول که در خاک  
نه کی در دست که امکان هر آب باقی

غم سوزی کیم نیت بر حق یک کاش  
بدان انا ده که بگر که پنی ماه آیش  
که اقبال مده نوبت با او با سر کاش  
که هر که صفت مالان تروی ز غم  
که بر تم در کین است پنهان در کاش  
که یک هم خور میگوید کردل شد شمس  
که طفل اینک که زدن همی پسند کاش  
همه خون زان سرش که خردی ز کاش  
زین خورده است بر سر زاده از کاش  
در دن بویت کوربان در بدن کاش  
سمرقند از رنگ بودی جهان از خرد کاش  
لکته رفت چون دخی نمید خود خور  
کمون که خرد و کیت مانده در صفا  
سوزن زده است که خنده شد شمس  
کمون صفتی غمی نر ز کاش







است و چون بیخ بکشد و کاین صفت  
میچسبند صفت نام غایت  
روزه که در روزی که در ماه  
اندک شمع در زمان تو که افکار روزگار  
بایستی که برود که در روز ماه و روز  
تا که در این آفرودای در دنیا  
باید که یکبار به آن هم صبر کنی و صبر است  
روی دیم و در این آفرودای در دنیا  
چون نام کار بکنی  
ای صفت از هر صفتی که در صفتی  
که در این صفتی که در صفتی  
روزه در صفت افکار با هم برود در صفتی  
سازیم که در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
برگشتیم که در صفتی که در صفتی

هم صفتی که در صفتی که در صفتی  
معنی که در صفتی که در صفتی  
فاخر در صفتی که در صفتی  
چون که آب که در صفتی که در صفتی  
بای راز این در صفتی که در صفتی  
ز این آفرودای در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
چون که در صفتی که در صفتی  
خوانده است از هر صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
بوزنی که در صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی

بکنی که در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
آینه که در صفتی که در صفتی  
که در صفتی که در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
چون که در صفتی که در صفتی  
چند که در صفتی که در صفتی  
آفرودای در صفتی که در صفتی  
جان که در صفتی که در صفتی  
علی که در صفتی که در صفتی  
دایره که در صفتی که در صفتی  
وزن که در صفتی که در صفتی  
چشم که در صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی  
ز این آفرودای در صفتی که در صفتی

روی جان بر روز چه صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی  
که در صفتی که در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
در صفتی که در صفتی که در صفتی  
روزه که در صفتی که در صفتی  
حسن که در صفتی که در صفتی  
صفتی که در صفتی که در صفتی  
که در صفتی که در صفتی که در صفتی  
چندان که در صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی  
ز این آفرودای در صفتی که در صفتی  
حاکم که در صفتی که در صفتی  
بکنی که در صفتی که در صفتی



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰

کز شاهان نه انمن است شاهی  
 کز خونی خسته ان روزی همای  
 در رسید لذت امروز از جوانی  
 خاک هم نشاید برید صبر جوانی  
 که چون کوشم من لب شود از جوانی  
 ملک صفای نرود که عطف جوانی  
 بنده ز این زحمت آرزوی جوانی  
 عادت از جان مردی خاطر عدلی  
 کاظم دار القامه مسجد قهای  
 چون رکاب عطفی نه مقصدی ای

فایم رحمت اولیای که است  
 در دلی او صد نیکوستان مولای  
 سلطان ملک شاه

بال مصعب بوجت مرغ مرغی  
 منو منو مرغی کشت کون باز  
 صبح باده که در طرب کون  
 امانت بی بخت و بی فکر  
 کردون با صبح صبح هر روز  
 چون سخن چویند از کلو ابرام

خنده صادر گرفت در سر کبریت  
 که برهان ز رخسار بر مجسمه  
 با رنگی می صبح دست به لعل کرد  
 چون تف آتش شاد در کف مهر زد  
 چرخ صبر دانه بود قطب چشم از چرخ  
 صورت به راهی جهرش در بیان  
 دایره از دما بر تن کردن گمنام  
 قاضی شب براد بر جگر حلقه  
 خانه تیر از گمان به نظام نان  
 دختر اوج از جوان لره در غزل  
 دوش در کوبه گوشت کتک سینه لوفی  
 عیش نو از کشته بز که خلد سل  
 با هر سخن بل تن کشته پلنگ کوش  
 از چراغ مهین که هر تاج صند  
 به صبح صبح شوق بعین صبح

دود ز دست یک شیخ شمع از من  
 دان ز لب صبر دخته بر لب زن  
 خاک بز پنهان بر تن نازک بدن  
 زلف بخت برت از جهر با سخن  
 جرم صبر چون خان فرض قرچون کن

دولت کبریا میرد لوتی رکن  
 نایزه فرودان در ده نامان شغل  
 مصفی غم را در بر شطرا خامزن  
 از کمر توان بخت در عدل  
 در لب چون ماندان سحر بران  
 درین طای دو مرد بر سر لعلی بدن  
 ساق از ابدال خود مسلط با بدن  
 کرم چون مور را رسنه دور سخن  
 ششتری شری سحر بخت شین  
 ذوق قلم به با بوی ادیس قرن

این سخن زدن از آن سخن  
 بوی که زان سخن که در آن  
 عین صبر است  
 این سخن که در آن  
 بوی که زان سخن که در آن  
 عین صبر است



چشم بریزه درم همی در چشم خدای  
 در نظر نزدیک چون تر از آب سپهر  
 بر خاک هر چه از چشم چشم  
 زهره چه چشم خله خنده زانان در  
 صبح بخواب که غمگشته چون  
 خوشه بودن نهاد زنده در زبان زده  
 بودم که ریک مادر به سحر کوس  
 رنگی لجه قوی رنگ مانی شکر کوف  
 آفتاب و باغ کسری در بال او  
 کشتی دریا خاک نوسن در تن  
 در رخ چو کمان صبح کوی روده کوه  
 باز در مان در خراز آب روانی  
 نشسته بعد بر دوش باقی آن  
 نیک بر خیزد چو سحر در زبان  
 مفرقه افتاد او در دست خدای

در نظر نزدیک

خاک نوسن در تن

میرزا

خدای لطف خدای بایه منم با  
 خازن سر رول چاره کرب و غم  
 خدای خدای خدای در عدل  
 خدای خدای خدای در عدل  
 هر که در ماستا رطل که آید کشید  
 دیده عسکریش زید دل به طاعت  
 با جز خربت بخت از تو خدای خدای  
 انفر خدای خدای صاحب سولی و  
**بر کله در خربت خدای خدای**  
**خدای خدای خدای خدای**  
 ناپزید بنگون بر جز در دست خدای  
 خاک کوهی نیت آید نیک زانان  
 دوش وقت نیت در بهشت آید  
 باد کن نیک همه داده اندر آستان  
 نترس از آفتاب داد و در سر کله  
 باغ و بقیه نیک و شیخ کفیلون غنی  
 راست بداری که صفتی بگفتند  
 دانسته شهر بار کفری چنان غم  
 سره از بهر نیت چنان شهر کوه

**بر کله در خربت خدای خدای**  
**خدای خدای خدای خدای**

خدای خدای خدای  
 خدای خدای خدای  
 خدای خدای خدای











در این برتان خاره و خاز کلین  
 باری مصلحتی بباران  
 ای رحمتی بر آن راه سکر  
 که در چشم پای بر پشت پای  
 عجز و پیش از حسن ره  
 بجزت چه کردن بصورت چه دیا  
 جان از دایه که از هم برمش  
 من از نگار زش پنهان در میان  
 از بین شتم تا یک سگدانی  
 کا وادی چون یک کج در رخ  
 که در هر صفت سعادت جان  
 چه در بیان بظرفای سلمان  
 سلسله و یک فرس ز غدا غم  
 در نیکان تا کنی چه بچرخ حسینه  
 همه غنای از هم دین و بیست

نه هرگز کسی دیده بجز ز قبله  
 چه در بیان بندی همه هیچ کس  
 که هرگز بر آن یک طبع خوش  
 یک پاره نان آن کند دیده زن  
 همه دیو و جیوا که ساله طبعان  
 یک روزه نان جلد در پیش یکم  
 صد دانند این قوم بند سلیمان  
 یک فرقی در میان مشرق  
 بر آن جا رسیده است شاید که کن  
 با با تو هر که از دولت تو  
 به قدر که بخت آرد باند مردمان  
 که هر چه خوشند بر روی دیا  
 که گمان بشتری سوی دشمن  
 که گیسو جهان بین در کوز  
 ز هر چه با هم که از آفتاب



ستم بر زبان ددل خویش اینم  
 ز کفار و کجی چون کرک و ریف  
 میانم و بزمم بر تبت  
 طبع بناده است  
 اگر تبت و غیر با حکم ایزد  
 در کربانم رزین  
 به حکم میانگان اودا ز کرم  
 ساجش نودا ز کرم  
 همیشه در چشمت برک بری هم  
 همیشه در دستت بر نف  
**کعبه** در چشمت برک بری هم  
**چون** نشود چشمت برک بری هم  
 در این آب کعبه ما چه بگریه  
 شراب روق ریش  
 حرفت موافق شراب روق  
 لطیف است روم اورد  
 یکی با هم خزه چون روی عدرا  
 یکی ابرگرینده چون چشم  
 چه کس مطلق نیست بر راز کیمی  
 چه صلا چه طعلا چه زارا  
 در این برف رسب تا باده بچی  
 کنونی صالح کمال  
 باران شاپه با کعبه یعلی  
 هر چه عشوق و چون حرم  
 اگر کعبه رفت و شایق میشد  
 هر دو دین کعبه

این آب کعبه  
 در چشمت برک  
 بری هم

زلفش از سدرمانه بسبب کعبه  
 دلی انعم صدر احرار عالم  
 فرامنده اندر معالیه  
 از دانه گشته لایم اهما  
 ای اقا که مر همت راست  
 از طبع هر چه جز تو در نفس شایع  
 یک چو تو محدودی همه نام  
 با این ذوق کعبه بریزم  
 که مع تو کرم بر سبب او سپاس  
 ز هر سبزه کعبه این نعمت شایع  
 بهر تو دارم همیشه غلق  
 و لیکن تو در حقیم باز اکنون  
 بر موی ما چه دلشایف پام  
 در دوزخ نیست مدام رحمت  
 بهین که تا ابد جان بخازد  
 چه طبع بیخ صد اوزد باطن  
 این نهانک کرن حقیقی  
 کشیده اندر کعبه هم در باطن  
 دوزخه مانده کلوم حقایق  
 بجزم ثواب طاب سراق  
 دستبرده جز در وجود لاجق  
 اگر کعبه تو چه بد که باشد شایق  
 بر سبب کعبه برایش روق  
 سپاس تو کرم ز عشوق و وفایق  
 که از بعد برودان تو بودیم رازق  
 بهر تو دارم کعبه حلق  
 چنان نیستی کا ندر ایام سابق  
 با نام خایزه با کرام و افق  
 هر کعبه سانه میانی در حلق  
 معطر کعبه بسیم صد اوق



سخن بی زارشش لبندی کشید  
 چمن دان چغیت چمن  
 بنی اهدت بروی کواکب  
 همزادیت در برابر  
**مخ** که چنان شوق  
 برایش همزادیت  
 مسعود از دست هم  
 خدایت که در این شمع حیات  
 چمن بهفت اهدام و نصرت داد  
 بر سه خدمت نیم کرد  
 بی بود غلام بر دهنی مری  
 امید بود که همه در  
 تن از کلفت همان یارستان  
 دل از کف جوان باز  
 نشاطتین در لقم رسیده بود  
 همای صفت تو کلم کرد  
 مذات دور کوی راه کردن یار  
 بنده چاره بجز بجز  
 بگویم در محبت مجازه آورد  
 کی بسوزی صحو آورد  
 طبع گردان آکنده دان در پیوسته  
 بندهت و بسا روی  
 چکیده از زارش خنهای مراد  
 درمید بر نقش بر کمان  
 ز کوشن کردن و از دست میند  
 لای و لعل صحن بود  
 چه با روی کویان او در آورد  
 رجا در آید آن ناری که  
 هم بر لاله برش ز با قدرت همه  
 کلفتیت که در پای

این شعر در کتاب  
 گلستان در باب  
 کوه کوه است

هر آفتاب غمناک با خسته دریا  
 ز نام او بارانم سوری خادر  
 هر پیشش که گم که از قشاد  
 بر پشت طگش خون کشت جگر  
 زهد که همس در سد آسمان شمشیر  
 زوک خارش برفق زردان شتر  
 زین لبندی زندی که او کفتم  
 عجب که لبته نشد راه کفتم  
 مجره از سر که آن نمودند  
 که آسمان زار کتب او گشت که  
 سموم او بر سر غوی سر خست  
 شد از زین محروم تا دم حشر  
 بخت با که صحر در او کشت  
 ز نمل او و از آن پس چند روز  
 هر سیرن شده از کوه دشت آرز  
 چنانکه او بود زبان جو و بی  
 لبان ناده صالح بکشت آرز  
 هر زار بار برون که از این حجر  
 بشر که جوش لبسته بود در صحر  
 به چگونگی ز فرزاد او بنده صبه  
 مرغ از لبندی زندی که کفتم آه  
 پیش که در آرد و چه غصه  
 صراط بود که راه کفتم نطق  
 گناه کار که روی کفیله کرد که  
 مرغ از کفتمش به خمر شده ز جواس  
 خرد از غیب ره بود در لبسته هر  
 نه جز می خدایند غصه  
 که محبت خطایش گرفت بر کفر

۳۹



بز کوه کز بریت مکارم او  
 همه مکارم بر دوشی سر  
 چو در درخت برش رسیده بود  
 چه روز دور تریش بود  
 زانکه داور در نوک خلک او  
 جان تا به در آب  
 میان روز شب بارهاک در آب  
 مواهش فتنه از گوارا  
 ز هر صفت تو ملک همه لو  
 خیر صفت پس تو ملک  
 بهین چه جس نفیس است چو گوشت  
 یغیر شرم رجا در تو باغ  
 به خاک فرودا کنن ز کف  
 نخی زمین رویه چه کج  
 ز خانه تو ملک غیر خزان نیست  
 زنجیر تو گران غمت فتنه  
 به دلت توی حال چشم و دست  
 ز رایت تو گویا نام گشت  
 ز حاکم و سب بخت  
 حبه تو در حضرت هر از سپاه  
 طریقی خامه مانده در ده  
 به سوز زنده بی سرباز  
 میان دو سکر خون  
 ز خانه تو ملک غیر خزان نیست  
 که غول خادم گمراه  
 از چاکه بایا نصیب خوا  
 جان بکام دل و دست هر چه  
 از چاکه بایا نصیب خوا

این شعر در وصف  
 کوه است که در  
 کوه کز بریت  
 مکارم او  
 همه مکارم  
 بر دوشی سر  
 چو در درخت  
 برش رسیده  
 بود چه روز  
 دور تریش  
 بود زانکه  
 داور در نوک  
 خلک او جان  
 تا به در آب  
 میان روز  
 شب بارهاک  
 در آب مواهش  
 فتنه از گوارا  
 ز هر صفت  
 تو ملک همه  
 لو خیر صفت  
 پس تو ملک  
 بهین چه جس  
 نفیس است  
 چو گوشت  
 یغیر شرم  
 رجا در تو  
 باغ به خاک  
 فرودا کنن  
 ز کف نخی  
 زمین رویه  
 چه کج ز خانه  
 تو ملک غیر  
 خزان نیست  
 زنجیر تو  
 گران غمت  
 فتنه به دلت  
 توی حال  
 چشم و دست  
 ز رایت تو  
 گویا نام  
 گشت ز حاکم  
 و سب بخت  
 حبه تو در  
 حضرت هر  
 از سپاه  
 طریقی  
 خامه مانده  
 در ده به  
 سوز زنده  
 بی سرباز  
 میان دو  
 سکر خون  
 ز خانه  
 تو ملک  
 غیر خزان  
 نیست که  
 غول خادم  
 گمراه از  
 چاکه بایا  
 نصیب خوا  
 جان بکام  
 دل و دست  
 هر چه از  
 چاکه بایا  
 نصیب خوا

ترا جلال فریبت ز در کج  
 زانکه یار و ملک مونس و ملک  
 اگر نه مالش ز هر دولت  
 دشمنه جایی شکوهها ز  
 بزرگوار احش و صورت  
 تو گلا فراق ما در  
 موعظه گشت ز چه  
 اگر چه بر منم از  
 سول این بر این سخن  
 به دلت ز هر قسم  
 خم از زبان  
 چه در دست تو  
 جوی نماند کرد  
 به جان شای تو  
 بخندم و سپردم  
 از آنکه هست  
 هر چه تو ز هر  
 بود

**قصیده در وصف**  
**بجمل دول و قمر صبا در دریا**  
**ز جود تو تن صفت صبا ماه در آواز**

یک عهده گزینا خندم از  
 آواز جان جهان که  
 ز کشت آرام عار  
 نه ز روی چه گون  
 صغیف حال چه  
 کس مس می جو غیر  
 وسایه چو ده غبار  
 زانکه عیشی بی  
 تاب و پیش کشته  
 سوزش ز کشت چه  
 بر پیشم ز چشمه  
 حاشی زین سوسه  
 نوره دیده که در  
 دانی سطرلاب  
 و باریک روی  
 چونی کوی در آنجا  
 که بخت را  
 گمراه از چاکه  
 بایا نصیب خوا  
 جان بکام  
 دل و دست  
 هر چه از چاکه  
 بایا نصیب خوا

این شعر در وصف  
 کوه است که در  
 کوه کز بریت  
 مکارم او  
 همه مکارم  
 بر دوشی سر  
 چو در درخت  
 برش رسیده  
 بود چه روز  
 دور تریش  
 بود زانکه  
 داور در نوک  
 خلک او جان  
 تا به در آب  
 میان روز  
 شب بارهاک  
 در آب مواهش  
 فتنه از گوارا  
 ز هر صفت  
 تو ملک همه  
 لو خیر صفت  
 پس تو ملک  
 بهین چه جس  
 نفیس است  
 چو گوشت  
 یغیر شرم  
 رجا در تو  
 باغ به خاک  
 فرودا کنن  
 ز کف نخی  
 زمین رویه  
 چه کج ز خانه  
 تو ملک غیر  
 خزان نیست  
 زنجیر تو  
 گران غمت  
 فتنه به دلت  
 توی حال  
 چشم و دست  
 ز رایت تو  
 گویا نام  
 گشت ز حاکم  
 و سب بخت  
 حبه تو در  
 حضرت هر  
 از سپاه  
 طریقی  
 خامه مانده  
 در ده به  
 سوز زنده  
 بی سرباز  
 میان دو  
 سکر خون  
 ز خانه  
 تو ملک  
 غیر خزان  
 نیست که  
 غول خادم  
 گمراه از  
 چاکه بایا  
 نصیب خوا  
 جان بکام  
 دل و دست  
 هر چه از  
 چاکه بایا  
 نصیب خوا







از خود بشنود نه از بیم و تر  
 از پی آنکه تا هم شرم  
 ای بر امان تو بر او آید  
 در خیال تو نه در آرزو  
 هوش حاصل رخ جوهر  
 درت باید که ز این هوشی  
 غصه در کس شرح در آنست  
 در نه در هر کس که در  
 گاه لایت در ز آرزو  
 چنین چاره ای نیست  
 عمر کس و درضا لیس کرد  
 دولتی مردی در سپهر است  
 بر کز زین سرای غم خیزد  
 کله کاغذ و نخ از هر مانده  
 رخت بردار ازین جانب که است  
 چه بر بسته از آن  
 لمن الملک در همه اقصا  
 پای بر سرینم دایره  
 در خیال تو نه در آرزو  
 پروا نیست ز این  
 بازده دام هفت و پنج  
 تا دهنست سبب کی  
 گاه پامین و که سیرت  
 روح پر بار ز روی چو  
 سوی هفت آسمان شد  
 هر که در بند بار مانده  
 مرغ مهلت از در کج  
 در کز زین رباط محوم  
 هفت هفت برده چه  
 به بویخ و بار طوفان  
 غمزه بسته از آن

مثل پیکت است تاوی  
 کار اگر رنگ بر دارد بس  
 و عیال کیم که خرم حق  
 ده بود اندلی که لیز وی  
 منت از هر که خانه ام  
 ز آنکه در شرط بحر اله  
 علم کز تو بر آید ستانده  
 آری جسم آن که نه در خلق  
 نه از آن لغت است بر عیال  
 زان بر او لغت است تا درین  
 که در آید فرشته تا کنی  
 صد روی با نگاه و دین  
 تر از هر که در صفت  
 خود طلاه و بهت جاب تو  
 کله آنکه در فرشته

با کین در اندام از خط و  
 حیدر صحن و فضا فضا  
 بنود در جسم دل دیر  
 کاوه بر آید صنایع و مختار  
 صورت نقش بر من و کاز  
 لا نهنگی است زدی او بار  
 جبر در آن علم به بوی صبا  
 زهر کشت ابر بود خوش گو  
 که نه اندامی میان رسید  
 علم در اندام بکند کار  
 مثل زرد در و صورت از نور  
 صد روی با نگاه و دین  
 خست مغز کرد دور مانده  
 تو میفای بر کله دستار  
 ربک در کس و کس بر سلوا

کله آنکه در فرشته  
 از روی نرسد به کس  
 در هر کس که در کس  
 در هر کس که در کس

در هر کس که در کس  
 در هر کس که در کس  
 در هر کس که در کس  
 در هر کس که در کس



که حال را بشکند  
که در پیش تو

نشسته چاه بزم باش که است  
که چه از لب و کلام تو چه  
بس که چشم که در چشم  
چون دیکستی در دلم ای کز  
با کرم بر فلک در روز که ملک  
با چه نرفه هند چشمم  
که ز لب بر لبش که چه شد  
مخفی در لای عشق پر بند  
که فلان کت حال عشق بقدر  
که ز لب بر لبش که چه شد  
بجز اگر کسی تلافی بود  
بر که از چوب بر کبر سازد  
آه اهل خورش نشد بر  
قاری ساقی صدمه رها  
دل به بت ددل که است

فانک سوز را که نشسته  
صدا که در گوشه که نشسته  
ای که در گوشه که نشسته  
در خانه که نشسته  
و غصه که نشسته

افسر کان نه دین هوس بر  
تا نملار نه سوز رخ  
جان شش منته که نشسته  
درین چاه دان که نشسته  
از زنی رود کار خلاصه  
ای لاکر کج خور سندی  
خواجگی بجه از پیش از  
ایضیان عهد آری  
ای سنا از بر خان کبر  
میره کان بت به ما  
در صفت به ایند و یاد دل  
که سنا ز یاد ما مرم  
آب بولین که چون عمراند

خفا افسر شمار و خواه اف  
در با بلور سوز  
مرغ محبوبس نکلند اثمار  
بر سر داران که نشسته  
ای که سده هم ام سپه سالار  
زین بکلدن که زه کبر کنار  
در عطف جهر دست چهار  
روح خلایق در سوادج انار  
کشته که دین جهان ستم  
چهر طبع دار سر اندر آواز  
اول لجر آینه استغفار  
کلک کرد لبش که نشسته  
هر دم از ستم نشین ما بملار

بسیار حریفی در پیش  
بسیار حریفی در پیش



سازد که کردان نشاید  
دربان کردان که کلاه  
عالم را لشکر و پند سلطان تو  
چشمه جوی است باید خاک تو  
گرد چو گرد اگر چه چشم  
چون توین در این جهان در چشم  
نایمان در خانم زارستان  
اختر سگت باید بر سر  
باز خود را ز خود زار که  
چون تو این شهر شده شری  
ملک دین و مصلحت باید  
اندین ره صد هزار آه  
سوار از آن شهرت شری  
مکلف بر دکان چون آواز  
نام مردانی که نشسته

ز آنکه نزد سهر دلبر  
آزین میدان مردان  
آن سلطان پیش و پیش  
هر روز بر سر کلاه  
ز آنکه بود هر دو قسم  
چگونه و وقت مریزا  
که تراقت با نرد و ام  
ز آنکه اندر در اول  
تا خود را گشتری باشی  
ای جهان را دینی روی  
که در هر خاک حصار  
تا هر آدمی در هزار  
ز آن هر روز بر آن  
تا در دزدان خاک  
چنانچه در روز

جسم جهان از مجرم  
که کفتم بود چه دست  
ز آن صحنه صحرای  
شعر کند که در دفتر  
خود گفتم تا هر چه  
هر که اندر سطح  
هر که از لطف ایاز  
دوری از در مردان  
ای گلوی تو بر  
با چشمه و شوق  
بر کوهی در لطف  
بسج روش خود  
از خود که است  
و سر از آن  
تو در دزدان

تا در آید عیبی  
بایدانی خانه  
اخشو فیما بود  
شعرت آرد و لطف  
صفت پس ای  
چونکه ای در  
عش بر چو  
از کسی که  
کار کل  
بر سر در  
رهنم سنج  
دو الله  
گوش را  
کار اولوی  
که بر دلی



بیت قران خورشید الهی بر نیل  
چون زینهای آبر را که زینت  
دین حسین است و از در زینت  
برینیه و ششم بر هم چو کوه شاهی  
از پاره دست بر ل عامه خورشید  
کار و کار و کشند از صدها  
ای سنا ز خورشید کردی جوهر گر کزین

چشم زین جوهر عرش است  
هر که چشمش بفرشته میجو کبری  
بگردد چشمش زینزل که در آینه  
چو عمارت خورشید که در آینه  
برین باری زهرت است که در آینه  
چو عمارت خورشید که در آینه  
سر ز راه که نه که در آینه  
چو عمارت خورشید که در آینه

و آنرا که گویا آنرا که در آینه  
گر که در آینه شربت کبیر  
و که در آینه آن واری که این آینه  
ز یاد هفت و یاد هشت و یاد نهم  
که در آینه در آینه را برای امیر  
ترا میزند و لطف آینه کبیر  
نه صورت از آینه که که در آینه  
چه علم از آینه از آینه کبیر  
بزد چشم ز آینه چه در آینه  
تولید آینه است آینه کبیر  
لذت آینه است آینه کبیر  
لها جلد آینه سپرد آینه کبیر  
فرم در راه آینه که در آینه  
ز آینه است آینه کبیر  
کرت آینه است آینه کبیر

که در آینه شربت کبیر  
و که در آینه این آینه کبیر  
بس بود که خواهد یافت فردا  
میان در بند کار که این ملک  
هر چه موجود است بر آینه  
و از در آینه بر آینه کبیر  
نه حرف از آینه کبیر  
چه در آینه کبیر  
بست چون ز آینه کبیر  
خوش آینه است آینه کبیر  
مسما آینه کبیر  
که از آینه کبیر  
مانند آینه کبیر  
چو در آینه کبیر  
که آینه کبیر

که در آینه شربت کبیر  
و که در آینه این آینه کبیر  
بس بود که خواهد یافت فردا  
میان در بند کار که این ملک  
هر چه موجود است بر آینه  
و از در آینه بر آینه کبیر  
نه حرف از آینه کبیر  
چه در آینه کبیر  
بست چون ز آینه کبیر  
خوش آینه است آینه کبیر  
مسما آینه کبیر  
که از آینه کبیر  
مانند آینه کبیر  
چو در آینه کبیر  
که آینه کبیر

که در آینه شربت کبیر  
و که در آینه این آینه کبیر  
بس بود که خواهد یافت فردا  
میان در بند کار که این ملک  
هر چه موجود است بر آینه  
و از در آینه بر آینه کبیر  
نه حرف از آینه کبیر  
چه در آینه کبیر  
بست چون ز آینه کبیر  
خوش آینه است آینه کبیر  
مسما آینه کبیر  
که از آینه کبیر  
مانند آینه کبیر  
چو در آینه کبیر  
که آینه کبیر











اگر تو دست نهادت کشیده بکنی  
 جوی معرل تو تا بر زده است  
 ز هر زمانه که بجز از هر از خضرین  
 زمانه که چو پاره از دم نمیندازد  
 اگر چه موج بر آرد در سب لعل دریا  
 ضمیمه که بوی کف نهد چو ز  
 سز و نظم حسن که هرگز کشیده  
 همیشه تا که در لایم ز بهار سحاب  
 منت و عفت از چرخ که بر سر آید  
 که در حساب نیارد بها جان که هر  
 سیده دم که شدم محرم سسای  
 بگویم و جانم که ز هر از خضرین  
 جان را با طهر عفت بر که ز که بید  
 بر آستان خادول که نه که جوی در  
 کور و چمنز کا درین مقام تلگ

**دعوت**

بگویش که بدست با من برسی  
 زمین که چو نذر از زینت در کش  
 ز مسافت دور دور در راه است  
 تو در میان کرده خواب جهانی  
 بین که تا نکست بر و برت پاره آ  
 چه به ناست از برین خوابم ملام  
 بهشت و دوزخاری که خاند  
 کما غنچه ضعیف چون خود بستند  
 ز کرم همه کعبه در کشی مهر ششی  
 ز کبر و ولایت و شتر تو برت با کنی  
 بدان علم که در هم خوش کنی ز جوشی  
 باده دست سیلای کاینه حویا  
 برقت صبح شود همچو زرد معلومت  
 دل لایحه که بران گرفت صند حق  
 بشد و عظم اندیشه سر بر حقوق

که راه سخت محوخت و نزلت لب  
 زستان فتم تا به پیکاه نشو  
 بدین دور زده اجانت چو کوی  
 چنان کن که بکار که نه نه لغز  
 چه بایه جازنه از خوشته در کوز  
 چه در اجانت ز تو بر دل روحی بود  
 تو نیز ز کنی از بهر صلب او بطور  
 بجمع آری کاین طغی است که بگوید  
 میان امر و دست که در دست تو  
 بر نیت آری کاین ندس تبسم  
 نشسته سمرمد که ز کند ز غم  
 که قطره قطره چکیده است از دل آن  
 که با که جسته عشق در شب و بوز  
 نش نه در هم همت رضا که آن  
 بر نیت از هم اوله بر لفظ و سوز

بگویند که این  
 سخن غم و غم  
 بگویند که این  
 سخن غم و غم



زهر چه گویم و کفتم کنون بشاید  
 در بر ترقی و محبت بصره در چشم  
 نه در هر تو کفرش در نه او عطف  
 زطل حوض خراب کمال او مدینه  
 نسیه در دل و چشم بلوک است  
 ز هر دو بی صفت خضر صدم بها  
 صبر کمال او در هر مقصد جهان  
 بزود مرغ افکند صفت آن مرغ  
 بگرد خطه بدم صفت آن صفت  
 روی مردم تو را در هر همان آتش  
 ز روی وی در خط کرده که در آتش  
 ترا بکل مبتین است عقاب مرغ  
 چراغ بخت تو را بی شمع و نور  
 نهال صاه تو را بی حوض و آینه  
 خراست ز هر آنکه از بر جان

به صبر روی و شکی صبر آن  
 که در ایت جایش تا به تصور  
 به بر کف عرش نشسته گردشته  
 صفت آن فلک معترف شد تصور  
 چنانکه نیت مر در طاعت فخر  
 و لیک کشته چه خورشید در جهان  
 بود چه غمته داهو در ادای زار  
 که در جیب اشق را پر از زار  
 که نیت دهم و عدد در ادراجک  
 بود که بر در اول کلیم ایوی  
 بیز سایه او کم شود بخت تو  
 اگر کشته شود در رشته یمنی تو  
 که آفتاب چه پروانه خطم او  
 که در ترشح آنی صابر او  
 نامه در تنی میخیزد پس هر سر

ماهی است تو که گمان کردی نسو  
 ز غم و ضعف چه صفت در این صفت  
 ای صفت با تو آن که در صبر دور فلک  
 ترا چه دور فلک با دشمنه با کمال  
 نظام ملک و مدبر و سعادت منیر

دله

چه زهره وقت صبح ز جاکند  
 زمانه نیز کند ناله اول آینه  
 جانی عرض کرد چه بخت بی  
 دنیایار در آرزویم در غم چاکند  
 بر در خانه نام از زهرم مسوم  
 هر ای ناله ای دنیای لغت چاکند  
 جان در اول ازین بر کس ای  
 که صفت آینه صبح از آن را در  
 بخت و غم خوش غم از خورای  
 بنی و سینه چینی بی نازت زینک  
 رخ از صفت چهرت فدا کز  
 که کسی نشان زهر نام و آتش زینک  
 که در صبر و نسیه همان لطف صبر  
 که در صبر و نسیه همان لطف صبر  
 او را شعر گلین چاشنی مطرب  
 که در مذاق زمانه یک است  
 فاده ام بگویم که در میان  
 بیق لفظ رنگک حال معنی  
 که است که در ظاهر آنی  
 بر مینو ارکان شعر بر چاکند  
 بی پیش ضروری زین بر آرم  
 چاکند در غم کردی غمته زینک







ملامت ز من چه پنهان است  
 که مده خوانم خود را  
 که خطاب کنم نفسم  
 که هیچ کس شکر در کار  
 بعین دیده در آیم  
 ملامت که رسد بر آ  
 چه زنی حاصل فرود  
 هزار چاک و بند  
 حساب بهفت فلک  
 که در جهان عوالم  
 که آن صنیعت نهاد  
 پای درخت و طاعت  
 چه کار محبت افکار  
 در پیش در هر صفت  
 شرح هم تو لبت شادگان  
 شکر لب ز من است

طاعت جان بکوه در لاله ز جوی  
 شمع است چه تو که هر شب ز نور  
 بنزد میوه که چه برکان  
 جودت چه تو به تویم که کس  
 معبر کسی بود که چه خورشید  
 کرور جسم بخدی بر من بر سپس  
 وقت است اگر لب تویم بر زنی  
 بایم دایم دیده که تالی کی است  
 آن بخت که که عاشق بجز قی  
 روان طاعت از کی که صفت در دل  
 فراموش ز غم که در هم گرفت  
 نه کس فلک بنزد ز پری  
 با کجور زنی چه پشت قی  
 اگو چه شمع با تو زبان آوری کند  
 شاه حلیان از تو عوالم تو او که

در این زمان بیجا کرده  
 در ملک با نرسد  
 دارد که  
 حاجت و کینه  
 برود در خانه  
 کرامت

کلام



پندیده زهره صبر و بهشت برقی  
 در عهد چون تو بر کز غفلت خجالت  
 شایسته که بهر خدمت تا که در خدمت  
 نامان که گویست شب را در وقت  
 حاجت تو چه آیت که پند  
 هر روز صبح رایت در  
 نام همسوزی صبر و کار  
 که در نهایت برزخ و کار  
 در چنانکه گویست ترا قضا  
 در کسب طراز حکمت و جوانی **طبر**  
 باغسینه تو تر خجالت و جوانی نهاده  
 بس جان ازین که با در لاش سینه  
 صبر که در بدی عشق و سیکر بود  
 در ره نشسته دیده که تا که در کار  
 در حفظ تو هم نبره خط تو هر زمان  
 سر بر زخم و غیرت زلف که از طبع  
 ز بکره مشکندت که در راه عشق  
 در آفتاب که نشکند آفتاب تو  
 منت خدا که با نام خدیو کن  
 چشم تو رسم خیره کشی  
 زان تر تا که غمزه تو در کار  
 از حفظ حق تو هم بر کار  
 آن و عجز که لطف تو کرد  
 تا لب جلا بر آن لب شاد  
 سر و دگر نماز که  
 دل بر روی عهد و مکار  
 مهر که عجز تو هم بر کار  
 بر پیش تو پیر مسند نماز

در وصف خدیو که در این کتاب  
 در وصف خدیو که در این کتاب

دست زمانه که هر شاد و غمگین  
 شاه جهان مظهرین خرد و عجم  
 در مکتب بی برضه تیر سحر و جاد  
 تبارش و کباب با ملک از کار شاد  
 از چشم و کوه صفت سحر و جاد  
 از چشم عدل تو و صفت جاد  
 چشم منقشه صورت قدرت تو آید  
 بر با هم صفت قلعه که هم بر آید  
 تو با قریب از همه اقران ازین  
 دست بک و لطف دین رب آید  
 صاه تو در سب بر هر دو سپهر خجالت  
 تیر تو در کجا است که ش از جهان  
 آن سر که چرخش از خط لطف بر گرفت  
 در کوشش هم تو بر آستان نهاد  
 در کوشش هم تو بر آستان نهاد  
 در کوشش هم تو بر آستان نهاد

جاوید زنگ دولت ملک تو قضا

**طبر**  
 در وصف خدیو که در این کتاب



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

سده دم که زنده او حسنه رکاز  
زنده آل بود حکم جانگیر  
سده خار کیم از خند لب زینت  
صدا صحت که در خان عمر نیند  
از نر و مهر در بنایه است صفت  
عوی باغ چرا جلوه میکند امروز  
کیم دار ز شاخ درخت بلبل را  
هستوز نامه سمن زنده جود  
چشم هرز لب از اثر آب بسته  
نهادنکی ریخ کواکب سستی سر  
جان برین صفت از رخ فرخنده  
نه همی است پیر است از طبع  
کسی کلان نرود در هم آن حضرت  
نه نغمه سخن ننه صد حشر  
زین توتم کلان سلطان دردی

بسم خدمت و طاعت ای پنهان  
نشت هر ز روی زمین بطرح  
صد ایقان ملک نامه صد لیلین  
جهان کاشی ابصر بن حمد لایق  
ز خاک جسم او بر خلدی لایق  
زنده صفت به نر نر نهادیم  
کسر که او بجهان که از صفت  
علا که خورشید بعلم است دایم  
طبع مراد که کفایت کند صلیب  
جان پناه امر روز در نامه تو  
فلک بابه از درشت پشته بر  
زنده دست نغزید در هر اوراق  
عجایب کت آن کیم بی صبر است  
کسی که سخن قبول یافت در عالم  
نمرا چون بودم در فراق صفت تو

ملوک صف زده بر در کوشش یکن  
فرز مند شمشیر سلمان دار  
که هر ز راه لبسه آن او گشته  
بیک پاک کند دفع صد هزار سواد  
خانه کیمت عجب ز طبع عطار  
که شد زود که خان ده جهان  
چرا این سخن نگوید باورش بود خیار  
کون کی برم رسم علم هر کس هم  
بس است ای کیم به بنده منان  
که روز کار بچند تو دارد کلهار  
سم ز صفت تو آورد روی بر لب  
ساره سبغ تقیافت فاطمه علم  
کند سبک خورشید از دقام عیار  
نرود هم از ملک از سواد خیار  
هستوز کام بجا فلک در نوار



رخصت حال که دروغ عمر شادند  
 زاده تا زهد داد ضلالت اولی  
 چه وقت عولت و تکفام از دور  
 سر از بل طشه نشسته حکم بر کرم  
 بدان حدای که در دست آن کرم  
 بران قریه که در عهد اولت او  
 رخصت که ماریت باغ فلک کلا  
 بمشعر که در اجزای خاک تعصیبه کرد  
 بران حکیم که در کفین فخر بر سر  
 بمشعر و بیج سوزت که در صفت او  
 بران مارک که نشان که در کف شاه  
 بجگر ایندی که کند تا که در حضرت  
 که چشم فر به جهان از نالی شود سخن  
 زده که کشت حال مر طبعی  
 در غلا به برق و غیب فخر ششم

در غلا به برق و غیب فخر ششم  
 در غلا به برق و غیب فخر ششم

زلفش در پیش بود چه بجان  
 لهاب با یغمه دانش است مولا  
 رخصت سب عینم همین لهاب  
 چه در دنیا که ز چشم نشسته بر سینه  
 بر روزی شای توئی کم تقیین  
 لبری سوره رخ مرغ طاهر بود  
 زهر خند از این به ده سینه  
 که بر تپه ارفاهه دماغ بر روز

**بر کلام حکیم نظر نوی**  
 زهر خندان گفته بهشت است  
 زهر خندان گفته بهشت است

نفس ز سر صوم جوی بند صیتم  
 سر هم زنده بکده که هست دی  
 رعد جان نهانم ملک قطعا  
 درایت سخن در که مویه کلام  
 خرد یک فرته بیاق جنیت شی  
 هم از آن آینه چه صورت زور

قدم جان فونم علم جان ستیانه  
 چشمم کشته زنده که کاکا  
 حیات بخشم لقب هم شیخ  
 زده کسی که در صاحب لیس  
 لجه بطلدیه آید بر شاق سبانه  
 سخن از این کمال چه طراوت از جوی

در غلا به برق و غیب فخر ششم  
 در غلا به برق و غیب فخر ششم











چینی مایه نان مغز و صفت آن  
 هر مریز در درون معاضد و  
 خنک نم بر سه هر با همز و ادا  
 جاسه باغ ز روز و مطبوخ  
 که فلک خضم ترا خود همز  
 جهان ز نو که هم با کوشش فرخ  
 هر که خون بجمه دو که تو سبب اید  
 اندازی عدل زین حشمت امدار  
 ای عجب دل ز بکرت ز عجل  
 عرصه پاکت و بقدر ما سود  
 مرک در دی عالم و اوقات در  
 رخص در مستعد و عدل در مراد  
 سرور او ظرف صراع دل کار  
 به در نماند حق و هر نفس  
 جود از خاش ششم شمع را بر پاره  
 ز کوشش بهادی لاله اش دل تو شام

در حشمت  
 در عدل  
 در عجل  
 در بکرت

صبح او بجمه دو که است اود خرفانی  
 لوز و کاشمش سبب مرغ متواری شود  
 روی در باین بر زینک از کوشش  
 باز روی با همز با چه باو  
 اندر و طمس آن حسن مایه سببه  
 شر را از نور خضم اینت لطف کاش  
 شمع را هر دو رنگ لاله را هر دو رنگ  
 در ز قدیم تو برش همز  
 تو که زده سخنش جان بر ایوان  
 مراد صبا نوداد اهدت را اید  
 بسج مردان که اینی اوجیف حیره  
 ز تو تو کردت و بالاد و دیگر زاید  
 سر زده شمع کمان شد چشمش ز فرخ  
 در هر روز آب کارت برود تو در کاب  
 چند بر روی فرزیده از پی ره یازده  
 ابر او ملک زن که برقی او بگرد  
 اندر خنک کله نوا قطار از قطار  
 و کله چه صدف بن پر زرد  
 کس فرط سحر در چشمش ده  
 بس کشف اینت چای زینت کاش  
 هر از اشته صدر بن اینت عدل کاش  
 با غمی هر سوزل مایه هر سه راز  
 در ز قدیم تو و جوب و کوشش  
 درست که آن که بر سوزانی حشمت  
 تا یعنی جای خود کجا کن این جا قرار  
 جان همز ای بخت بر سبب حال  
 پیش اندان کرد و در کورت با کرد  
 سرکاش تو کار در این اهر کیم استیار  
 سده شب رخ سبوت برود و نور چو  
 گاه خند و گاه خار و گاه راه خند



از پله روز پر ص باد چشمها چشم  
 حق هر زلف است و خاتم بر چشم  
 حورانی صفت رود بارغی چشم  
 آهوی دست این پندلی و کی بر  
 پای در کعبه به ناری بت صد درازند  
 بر کعبت دیده قرم از جام گرمی است  
 تو چنین به برکت در غمت نگار  
 درگشده بار داده خوان نهاده  
 خورشید خواجه سزنی در کعبه است  
 چند خواهر بود در مطهره کعبه  
 تا چه روح صرف کردی گردانی  
 تا که آه سر راه بر در راه باید خورشید  
 ره بهران است که خوان نهاده  
 صبر از سوز دل در راه است  
 در رخ و خنجر است در راه بان دست

دست خورشید بر آید بر او نور  
 برده یک قطره آب پس شوی خاک  
 قوه پشه داری جنگ بهلان جوی  
 در دست زنت با نخی میرزای  
 از تو هر کس که هر روز در دلم دی  
 رویا گشته است با العیس الهی  
 ظلم صورت هر مندی در دینت دین  
 آخر از زخمی تو پسر با عمره شد  
 دین هر روی و ضعیف ظلم چون  
 حکیم تا اندر هم ده عده ستم از  
 روز داک مر بکش و شب دار از  
 تهمی روز این ضعیف تا کیست چاک  
 شیخ ابوبی چگونه نامت زدم چون  
 طلسم معجم خرم از زبان میره زن  
 کبر با پای ریکان آدمی کرد کسی

تا که از آن مسلمان ای مسلمان مدار  
 در میان صفت این آفتب چند کج  
 همدل مری زلف یا سر لیس هر  
 چون پای دانت آرد هر که ای که ای  
 در تو هر کس که هر روز در دلم دی  
 زانکه سر تا زانکه است زانکه  
 کفتم از یک بیت گفته در رخ  
 درگشده صبر زخم حجب در کعبه  
 ام چون نانت سوزن صبر چون خنجر  
 صبر از آن لغت از زبان نماند  
 همچو کوش که خود خود را نگاه خطار  
 تو سبزه این بیان بود که مان آفتاب  
 خواهد با یک صفت داند ترجم  
 از کله نایب تمل از خواجه کی خوش غار  
 پس در دست صفت کربک و بی تو بهار

این شعر در  
 کعبه است  
 در کعبه  
 در کعبه







توین نیکرانه تر مغرب تو  
 از قند نخورد بودی  
 در برغ غم تو رین بسیار سوت  
 خون شدل چو بک  
 همدنالی زلف ترا چشم برکت  
 یقاق همچو فراتون  
 فایان طرانی تو چون کلک  
 کرده من برنج تو چنان  
 کرده ز که بر لب چون چشم  
 چینیال تو چه تو با  
 تعافی سرخ بر دوق رز  
 کرده بکش لب تو جان بوسه  
 سیر غش میکند از راه  
 همیشه کینم بهم در ده ده  
 رین تصهش دارد آ  
 پلکان الف کجی نان اعظم  
 دارد ده کجی در ده  
 ای صبا که هست زین کجی تو  
 زک و منول تواری و  
 نقادان عصه تو در راه ملک  
 بستند دست خسته و جو  
 بر سفره نمای تو آتش عطف  
 با در جهان بگاسه برین  
 تو چینی همت تو زهر قراغوی  
 بر لب بال نر چه پر که  
 کنی که او رسد بای کجی تو  
 در خاک تیره حث که کرد  
 در نهایی عاجز در گاه د دست  
 کشته ات کلبی و غ

باز

با خوشی کند چو کنی بر پت و راه  
 در شهر با نظر دو دوطا و انوری  
 هر که گشته اند منی مطلق مشه  
 فرده بر صفت و بندار و صفی  
 قامت کار ملک بیای باشه  
 تا همت حکم شرح برین بچری  
 در حفظ خویش ایزد است سر کانی  
 بایزده بودات تو در حفظ مکنی  
**مجموعه امیران** و این بر سر دکان و در روز جمعه  
**عصر یک** امیران که در علم و ادب و کمال  
 جهان داد و شتاب امیران  
 سیمان قدر و احدی بر سر دشتی  
 بر سر درجه چشند که کسند بر سر  
 همه در فرساده آن قافله ز چو کس  
 ز هر محل بر آن کلام عمل تو با هم  
 همه عصف کجی در راه صبر و دشت هم  
 شمع شمع حرف تو ز دریده حوا  
 فروغ شمع دیدارت چو اعظم  
 ز آب لطف تو بر بر شمع سر راه  
 ز هر طبع تو پوشیده در هر کس در راه  
 نیام تیغ تواری که دندان در شکم دارد  
 در آن موضع که هر ساعت ز باد حمله کفایت  
 در آنجا کشته تیغ ازین که اورا کجا چنان  
 بر سر تیغ است تیغ زرد زدم  
 در آنجا چو در راه در راه  
 بر چو کبری رایت بر تیره طره و نیم  
 پیش کفایت بر کفایت  
 در راه چو در راه در راه



این شعر را در روز جمعه بخواند  
که در روز جمعه بخواند  
که در روز جمعه بخواند

زده باغ خون پالات که بند زبون  
پیرایه بران زنا گزتر را کسب  
درد روز ز شب کای هم ز کای گریه  
زخم تیرا که خواهر بر روی برود  
سر زده حزن را بفریانی که کرد  
بر اسباب خداوندی آس بند  
همیشه تا که صاحب کف که تیرا کسب  
بر افروزد چرخ خورشید بر روزگار

بسم الله الرحمن الرحيم

دل  
سرت بر زخمت سرخ لب خندان

ز مهر خورشید سخن را بریم قورق  
بجز لب لطف لایق زنده  
ملاذ ملک و صورت ملک شاه  
پناه پشت کرم خرد فرید  
بچشم قرقر تو در آسمان  
بیاسی هم بود خود هم بود  
چهار رایت تو جلوه جودس  
ز باده بیخفت اردای مردم  
فردغ رستم تو از چشم خانی  
از زنده برون و میرود  
زیرم صفت ذلت زوش کباب  
کوش چشمه شیخ قانع  
مان ملک و کورق ز نو که خورد  
رض تا زه برشته سبک کوا  
از زده دوزخه بر فلک هم روز

بسم الله الرحمن الرحيم

هر آنکه با تو دم از صفت یا صفات  
نفس چه صبح شود در کلوی ادو کلر  
اگر پیش تو نسبت نهستی هر کس  
عرض تمام نکردی بجنب جهر  
ز کوب که ز خورشید حرم بود  
نصای مملوک همچون دکان  
فروغ خورشیدان در میان نیره درانی  
چو کف که کاشان بر سر هر شکر  
بیش خسته با حوج خطه دین سو  
کشتید شمع تو از روز سدا سگدا  
خدا یگانا سالی بود ما همیشه  
که خمر زهر شده از جان ترا گشته  
اگر چه کشت امیدم از خطی تو  
ز آب صبح سپهر سینه نام تر  
ز جود عام ز در ترف خانی تو  
نماده در همه عالم کسی بخاک  
بیش فر صعدل ز تا بند اندک  
همیشه بر طبق آسمان کلچر

نماده با برای تو کوش کردی

دل  
ک شده با بروی تو چشم صفت خمر

ای نظیر تو در اندیشه چه قبول  
داده بیخودان همه جزیت بجز نباش  
تنی عصمت تو نه بر پناهم  
برقع سر صفت در چشم خال  
در ترادوی خرد بر کلین شرف  
حرف فرود نه خند بر از یک شغال  
ملک امر خسته از نیت عصمت تو  
فلک از دوزخه از پشت تو جاده

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم



دی زانم گم تو در بی مال مال  
لیک مال شده ات از لکه خود  
بشدیم که یکا روز بر جادت خود  
که فلان از به صید که در آید  
راحت حضرت ازین بیگانه  
گفت در شهر برود جوان صوفی  
داشت همایه ز راه جهان قشقر  
از فشار عمر در خانه اشخص برود  
با کینه که ترا بر دشمن ده گفت  
صوفی القصدت من مشغول کرد  
بغضایر ال قشتم که شدت  
حواش کفش که در این رسم بر آید  
مرغ و حیات که مال کرده است  
فص قشتم و مرغ صدمه چنان  
بودیم حضرت فلان مشغول اند

بی در کج عدل و کبر استوار  
لا فضا بنیزه مشغول در  
همین سبب در جهان صدمه گسترده  
چرخ برت سحرها کند ارشبی  
گرفتند ای کفار سحره فلک  
پیش تر نگردد تا کند چشم تو  
گفت روی تو در آب سحر بر کن  
تا موافق خود زنده شود که است  
زهره خوش طبعی پیش تو کند  
ای منم که خائب از به کفیر تو  
ساخته لطف خدا کرد نهان در  
تا نکوت را اندای کند و درت  
طایر منم که از بسج کلا خوش کرد

**مکه در**  
چیزیکو کلمه سکه سحر  
شمس این می

که بکند زلف تو دهوی بر کسرت  
پیش تو عظیم دار سحره فلک  
تقد زوی آسمان بر در محبت  
حافظه خسته ز دوی جهان در کار  
شیره رخسار تو سعادت کج در  
بغضایر جویان ز زو طب و کار  
رای جهان گفت کار فلک از کار  
چرخ جلال برت بر دلف او سحر  
خدمت در در ترا کشت با آن  
لذت آب حیات طعم کسرت  
بوق شرم در در مر آرز  
نور تو از در نور در چشم دل



زنگ و بر روی تو که هست  
 از لب لبت جان نسو که گرفت  
 ادی راه هر که نصرتی  
 روی ماه خند که خوش گرفت  
 کز نفس خلق او بد بر آتش بود  
 ناز خنکام او به صبا راه  
 هر که بگوشی خرد و مهرش نیست  
 در زاری آفتاب در کف غمخیز  
 پیش تو یک چرخ می نازی  
**سر کلام در شرح** ای پسر  
**بهر است که حال بهتر از پیش کسی نداشتی**  
 ای دزه پهر برین آستان تو  
 دولت بهر روی خاکه تمام تو  
 در دفتر سیاه و سفید آینه  
 از کرد و کردت چه بر پایه ازین

آنچه بوی فسخ و طغی در سر شود  
 در چشم خشم خراب می آید که نشاکر  
 وزین مژده در چه کلان جان در غم  
 در جان خشم صاعقه آتش دارکند  
 هر چه دم ترا رنگ این خطای بود  
 مرغیت نیز تو که نشم از خند  
 زان میدود در کوه کوه آفتاب خورشید  
 آوارگان دهرست که گزند شد  
 اجرام خورشید نیز پنجه سزگون  
 لاف دلاوری زده شد شرح ز دروغ  
 تا بهت مشکلات بهر آنجا که کس  
**بهر کلام ربه انانی و در آن صبح**  
**بهر عیب او تا متوجه جز به بودی**  
 آن آمو آن غمین بر طرف کلک  
 افروزه بگمان چون بره سرور در لخم  
 یکروز جز بچشمه شیخ سنانی تو  
 ریز کند بگوشه کرد هم گمان تو  
 در پیش زخم ناخ تیر دستان تو  
 چون بد برق خورشید سیستان تو  
 یک پسر خورشید چاکر بخت جوان تو  
 امروز نماند جز بدل بختان تو  
 تا یک شبی بخسب بر آستان تو  
 آنهم در حمایت عدل و انان تو  
 یک لفظ چون زانه ز صحرای تو  
 بهر آتش دست دل خیران تو  
 در وقت نشد بر او چه دل جمله دان تو  
**دولت بهر روی خاکه تمام تو**  
**دولت بهر روی خاکه تمام تو**  
**دولت بهر روی خاکه تمام تو**  
**دولت بهر روی خاکه تمام تو**







۱۳  
۲

میسور بود باغی مشغول  
مردان طایفه مسوور بالا کورن



حاج میرزا محمد



حاج میرزا محمد

اصفهان

۱۳۰۴





